بعون خالق کون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان بیدل

مع

نکات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

وباہتمام بھگوان دیال اسسٹنٹ اشاعت یافت - ۱ جبر

بعہد خاقان کون و مکان فضل خلائق زمین و زمان

دیوان بیدل

مع

نکات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطول اُسکی ہر ایک شائق کو بھیجا جانے سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم ہوسکتے ہیں قیمت بھی ارزاں ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں اُنمیں کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - کلام اہل زمان شیخ علی حزین مشتمل بر ہشت کتاب -
۱- سوانح عمری مصنف ۲- تواریخ سلاطین - ۳- قصائد عقیدہ حضرات ائمہ رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین - ۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات مصدر دل و خمس الخمس ۶- مثنویات خرابات ۷- فرہنگ نامہ - ۸- تذکرۃ العاشقین -

کلیات خاقانی - شروانی محشی دو جلد میں قصائد عربی فارسی غزلیات و رباعیات کا بڑا ذخیرہ -

کلیات سعدی - مشتمل بر شش کتاب ۱- دیباچہ کلیات - ۲- کریما - ۳- گلستان ۴- بوستان - ۵- قصائد عربیہ فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶- غزلیات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعہ و رباعیات مفردات و ہزلیات وغیرہ -

کلیات مرزا جلال اسیر - شہرستانی -

کلیات انوری - از حکیم اوحدالدین انوری -

کلیات عرفی - از کلام سیدی محمد عرفی

کلیات جامی - از ملا عبدالرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - از صدر الحکما حکیم ابونصر فاریابی -

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات مولوی غلام امام شہید -

کلیات صائب - از میرزا محمد علی صائب تبریزی -

انتخاب دیوان صائب - ایضاً

به سامانِ هوس کردی ندارد یوسف مطلب
اگر در خود فرو رفتن کند ایجاد معنی‌ها

خیالِ جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز حیرت یک سری باید کشیدن گاه گاه آنجا

دل از کم ظرفی طاقت نشد احرامِ آزادی
به سنگ آید مگر انجام گردد غنچه خواه آنجا

زمین گرم با افسون دل بی مدعا بیدل
در آن وادی که منزل نیز می‌بافند راه آنجا

نفس کی شگفته میداند چو گل جمعیت ما را
پریشان مینویسد کلک صنع احوال دنیا را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه می‌آید
خوش آن وادی که دیوانه‌ای بی فکر دردا را

فلک تکلیفِ همت می‌کند اهل حماقت را
که غیر از گاو نتواند کشیدن بارِ دنیا را

گداز درد الفت نیست تکلیف دگر دارد
ز خون گشتن توان در دل گرفتن حمله صحرا را

درین گلشن چو گل یک خنده دل جمعت میباشد
مگر از رنگ پا بی نسخه بال افشانی ما را

ز راکتهاست در آغوش مینا عالم حسرت
مژه بر هم زدن تا شکنی رنگ تماشا را

ز درد مطلب مایاس باید گریه سر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کرده است عنقا را

ما این فرصت مستو شیرازه بند نسخه هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

به جای پا زمین خیزد غبار از خاکسار است
صدا کرده است یکسر عرق نقشِ قدم ما را

چرا مجنونِ ما در پریشانی وطن نبود
که از چشم غزالان خانه بر دوشست صحرا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
ز دودِ شعله باشد سرمه چشم داغ دلها را

بسم الله الرحمن الرحیم

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک می باید نگاه آنجا

مقیم دشت الفت باش و آب و رنگ سامان کن
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز آغوش عدم رستن
سری بر جیب خود دزدیدم و گردم پناه آنجا

خوشا رمز وفا کز خجلت اظهار نومیدی
تپیدن در شکست رنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کلاه آنجا

زمین فیض سحر می جوشد از گرد سواد دل
همه گر شسته‌ئی ورقت نمی گردد سیاه آنجا

ستی از دل هر ذره دریده داری آیینه | اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تماشا را
رو چشم واکردم نگه وقف حیا کردم | نمیدانم چه پیش آید من غفلت تقاضا را

لسانها نیست عمرا را م وحشت آهم توئی بیدل
جهان تا دید بر رستار نقش بال عنقا را

سار تو طپیدن کمد آعار چرا | جرس آمد بیرون دم آواز چرا
بیتابی دل گرچه موج آهنگست | نفس از بیم طپش میشود آواز چرا
بست گره از سعی تو لاک شود | دیدهٔ ما همان تو لستد ما رحیه
ی نیست که آخر شود خاکستر | سیئ الحام سے گیری آغاز چرا
ل میاد جهان ست نظر وا کردن | هوس ماشوه خانه بر انداز چرا
ست حرجود تنگی دامن اعمال | آخراے مست عبارا همه پرواز چرا
عارست یقین رابطهٔ هر عمر ریر | شکوه شد در مژه طالع ناساز چرا

بیدل آهسته معشوق نما در بر تست
این بیاریکه تو داری نشود ناز چرا

ماسید بری آبروے کام را | یک سبق تا کردا شعا کس این ایرام را
ز شیشهٔ ساعت تسلی دسم | از مراج خاک ماسم برده اندآرام را
چشم از گر مد چشم مد این مبلتی | برده ربوز ست اسحاد دیدهٔ بادام را
اد ور گرد الفت خاکستر است | دوش وحشت بر نیاید حلقه احرام را

۵

سیر وحدت بر نیاید همت عرفان ما — وا نمی گردد ... چون گل بی ...

در تماشا ست برنگ شمع هر جا میروم — دیدهٔ ما یکقلم پیش است از مژگان ما

دور جامی زین چمن جز گل نصیب ما نشد — رنگ تا گردید آخر می شود دوران ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت — رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

سوختن پیش از نمود این محفل چراغ [illegible] — دیدهٔ یعقوب نایاب است در کنعان ما

چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما

تامل تا چه در گوش افکند پیمانهٔ ما را — نوای نیست جز خاطر شکست تنگ مینا را

تماشا عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم — شکست دل صدای [illegible] زنگ تماشا را

درین دریا [illegible] فرش ست [illegible] شکست من — بهر جا می روم چون موج بر خود می تنم یارا

کف خاکی صدا [illegible] قابل تعمیر خود داری — جنون افشاند بر دامانم دامان صحرا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی — چو عکس از رمانه آئینه سیر و گرم کن جا را

مدار سوز امکان جز کمی نقد آسودن — اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را

تپد بسیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن — اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دریا را

بحال خود [illegible] گذشتن [illegible] اشوی آهم — هوا چون گرد باد از جای برد آخر صحرا را

درین ویرانه [illegible] چشم نگاهم [illegible] — درون خانه ام از خویش خالی کرده ام جا را

مبادا ناله ربط داغهای دل [illegible] — مسوزان بی جنون این شعله زنجیر تپها را

بس ابسار شهرت بمولب نشت — ار نگمس کیده حوتش در گور کردی نام را

بسکه مخمور گرفتار است بیدل جنید — ساغر سرشار دارد حلقهٔ دام را

کرد تکاپوی سراغ تو کسانها — واماندهٔ اندیشهٔ راه تو مکانها

دیده که شد خاک نشد محرم دیدار — آئینهٔ ما بیر غبار است ازانها

تو آگاهی غفلت همه معدوم — دریاز میان غافل ساحل زکرانها

ر سوی دهر گدسکرد حیالم — لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

ردهٔ دل عبرحیالت چه توان کرد — ولان کدهٔ پرتو ما هسد کتانها

وصال است دل ما حه توان کرد — حشمت سر راهت کره رشتهٔ جانها

که مار از تو دیگر چه فروشم — جز نیست متاع جگر خستهٔ کانها

ان عبار عدم آب نقاکو — دریا به میان محو شد اجوش کرانها

بیدل ره حد تو لعمه مرحله دور است
حاموش که آوارهٔ وهمند کرانها

ت از راه تو چون جاشاک برداردمرا — شعلهٔ جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

موتیم بداغ سرگوبی میروم — تا کجا آن شعلهٔ بیباک بردارد مرا

نم عهدیکه نقش سجدهٔ والسته است — خاک خواهم اگر از خاک بردارد مرا

ردر دمحموری بحاک افتاده ام — شوق میخواهم بدست پاک بردارد مرا

رد و غبار یاس پر حیرت درحال — ...ر... ست همت افلاک بردارد مرا

بیش از این … بود … تفهیمها …	وحشت … تحریر … اتحاد ابر را
خاک هستی … علم در دامن … است	… روی … جامه … ما …
… مطلق … آمیز کرد	اینقدرها هم اثر می بوده … ابر را

غرض معنی دگر اظهار صورت دیگر است
بیدل از آهسته نتوان خواست فیض جلوه را

بود سرمشق … نکویی … تاریک …	… انگشت حیرانی …
دل رم آورد مشکل بود محسوس …	… سنگ اینجا شرر … حقیقت …
شوخی آمد … صبح …	درازی کرد دست آخر کوته …
عصا … رنگ سرکشی …	سیاهی … شعله خاکستر …
… اهل جاه …	…
… فکر عشقی یار کردم تا خویش آیم	که از خود سخت دور افتاده ام …

دم تیغ است بیدل راه باریک سخن سنجی
زبان خامه ام … دارد از حرف آوریها

… سیری بهار آن نرگس …	باده پیمائی گرانی نیست … جام را
موج در … الساحل … مشکل است	… کرده …
… ملک … کعبه دیرت …	… آگهی … جامه احرام را
تیره بختی … اعتبار زندگی	شمع صبح عالم اقبال داد شام را

دیوان بیدل … ۶

۲

خط جوهر کند غفلت اثر نظرها تند
گر گلهای این گلشن برنگ جوالست شبنم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست عالم
ز پا افتادگی یک عالم آبست شبنم را

تماشا صورت کم چشم هوس گر نه سامان
حیا آئینه گلهای سیر است شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفائی دل نمک در دیده جوالست شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
که در آغوش گل چون رنگ گرد است شبنم را

بگل اشکم اگر سطور چاهان شد عجب نبود
گدر چشم خورشید جهان تابست شبنم را

حیا مال هوس را مانع پرواز میگردد
نگه در دیده بیدل موج گرد است شبنم را

صورت وهمی هستی مبهم داریم ما
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما

محمل ما چون جرس جوش طلب بسته است
شوق بیدار دو بی وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطع الفت هایم
عمر صبح از نفس تیغ دو دم داریم ما

دل متاع نیست کز دستش توان انداختن
گر همه چون نقش شد معتنم داریم ما

دیده حیرت سراغ هر چه خواهی میدهد
خلق از جو در فته ز ا نقش قدم داریم ما

رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق
حسن اگر خواهد دوی آئینه هم داریم ما

گر ساتد اشک خجلت هم تلافی میکند
مهر عد چشم تر یک جهنم داریم ما

گر نخود سازد کسی سر سفر درکار نیست
اینکه هر سو میرویم از خویش هم داریم ما

چه باید بود در رحمت سر در ما را امید

9

بس که محو ما رام ارزود صنم	گو گه بار تا امروس حاک بر دارد

بیدل ... صد نگاه ...
از شعور ... گرد ... بر دارد ...

مجنون حون نقش ... ما	جوهر تیغ و ...
گرد صحرای صیقل گره دارم ... ست	ناله دامن ...
دل گم گشته سراغیست ...	... ناله ...
... حیوان ... ست	نگهت زلف که پیچید ... ریشهٔ ما
قدم گشته ... ست	... است ... ریشهٔ ما
سعی در ... دست دل ما ... ست	آب شد طاقت ...
حاشیه ما سست ...	یک قلم ناله ...

محو نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در ... حسن ... ریشهٔ ما

گدا از گوهر دل ماده ... ست شبنم را	ز حسنم ... عالم آلست شبنم را
جهان آئینه دید از حیرانی ...	همین صد جلوهٔ نظاره ... ست شبنم را
نکردی غافل ... اشکی ...	ز ... بر ... شبنم را
مهر ... در اشک ...	ز چشم ... جهان ... سیلاب شبنم را
... میکنم در انتظار ماه ...	گر ... پرده ... ماست شبنم را

خواهی که شود منزل مقصود نمایت | از آبله پا سر طلب کن جرس اینجا

سرمنزل هستی همه سامان عرض نیست | ای آینه دیگر نمائی جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی طائر وحشی
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

سراغ جستجو واسوخت آخر جبهه‌سائیها | سرآورد از دلم چون ناله اظهار رسائیها

اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب ما | درین گلشن نمی‌سوزم از آتش نوائیها

کسی یارب مبادا همچو من بیرنگ جوهر آری | ۲ ترازم سنگ شد از کلفت صبر آزمائیها

هوا دارد مزاج طفل تعلیم از رز عامل | که چون گل پوست می‌درد دل از رنگین قبائیها

درین وادی نه بیرنگی توان دیگر نمی | مگر بر رهروی عشق شود بیدست و پائیها

نوا از سر رشته تدبیر راند عاقلی ورنه | ندارد شوق خلوتخانه حرمان جدائیها

مباش ای غنچه از اوراق گل جمعیت سودا | ۳ که این بیدستگیها داده نعل از دست جدائیها

دل گفتم که این شیوه آرد در عالم | ۴ نفس در خود تپید از یاس آشنائیها

غبارانگیز شهرت هست صبح جلوه سازیها | حریفی داشتم گم کرده‌ام در بیوفائیها

به دورنگم بسکه سرتاپا طلسم ساز خاموشیست | شکستن هم سراید بیکس صدائیها

ز بعد آستانش تا نصیب سجده گردم | به رنگ سایه‌ام محتاج دوش جبهه‌سائیها

چه کلفتها که دل در بیخودی دارد نهان بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب بی‌صفائیها

[illegible]

۱۱

حکایت [illegible]

بیدل از ساماں نومیدی چه کم داریم ما

اندر شوخیهاے حسنت کو هیچ تابها
حسرت اندر آینه چون موج در گردابها

گر زمان در کام ما شهد از دل نوشیده ایست
سازها می مالد از آرام این مضرابها

سخت دشوار است ترک صحبت بی‌دست‌ها
موج ما آن جهد نتواند گذشت از آبها

گر نفس زیر و زبر گردیده ما شد دل درست
سر ندارد تهمت خط نقطه اعرابها

گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد
نقد من یکدست خاک است همه سیلابها

آنقدر زیر لبش پیچیده ام کز امید نامه
ماهی تا سر یک گره شد رشته اعرابها

کز صید عشرت آمد و تا محلت جهل
موج چون ماهی به عقد دو رخ قلابها

بیدل از ما هستی هم محلت هستی سرد
بر نمیدارد هوا گشتن ترمی از آبها

چون غنچه همان به که در دم نفس اینجا
تا ننگ نبد افتادن عالم قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت
ملکوت شد صد سال نگس اینجا

آن به که دل محو کنی معنی ...
اظهار کنون ... اینجا

چون نقش قدم قافله ... زمین گیر
ما شد ره ... اینجا

... دل ... آینه ...
غیر از نفس ... اینجا

... باید ... گشود
گرد عدم ... اینجا

تا گرد حشمت ...
یک دل عدم عالم ... اینجا

[illegible]

۱۰

۹

انفعال هستی بارند از هر رگ سیم ما
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

چون صدا ز هم پیچیده ایم از نغمه [illegible]
از شکست خاطره [illegible] بال [illegible] ما

آه سیل کعبه گو مباد ما گیر [illegible]
کوه تمکین جاده از گوش گرداریم ما

[illegible] تیغ سرکشی ما میگردد [illegible]
ما زمین گیری چو نقش پا سر دیم

داغ دیدار ماست بیدل روشناس [illegible]
لاله سان آئینه داغ جگر داریم ما

[illegible] ما هم آمده تر نقش ما
ما شد هجوم سجده ما چون نقش پا

راه عدم بسی نفس [illegible] می کنیم
بشکسته ایم [illegible] چون نقش پا

[illegible] تپش ما [illegible]
[illegible] خاک است [illegible] چون نقش پا

[illegible] و آبروی جبین سائی [illegible]
[illegible] سر چه میکند [illegible] چون نقش پا

[illegible] حرام می چکد از پای ما [illegible]
رنگ حنا [illegible] چون نقش پا

چشم [illegible] رفتار [illegible]
چون سایه ایم [illegible] چون نقش پا

چون جاده تا [illegible]
موج گل ست [illegible] چون نقش پا

مستانه می خرامی ترسم که در ره [illegible]
بارنگ چهره ام [illegible] چون نقش پا

در هر قدم [illegible] خرام تو می کند
خمیازه مغان [illegible] چون نقش پا

بیدل ز خوش آمده ام در رهٔ طلب
گوهر [illegible] صدف [illegible] نقش پا

۱۳

[illegible]

۱۲

هم آنجا هم چشم برآست دل ما — پیمانهٔ صد رنگ سراست دل ما

غافل نتوان بود ازان متحف راز — هستند از که یک لفظه کجا است دل ما

صد سنگ شد آئینه صد قطره گهر است — افسوس همان خانه خدا است دل ما

تا چشم گشودیم بخویش آئینه دیدیم — دریاب که تعبیر چه خواست دل ما

مسطور رساں هر که شود حیرتش آرایست — بلد آئینه می بیند و آلست دل ما

حسرت شمر گوشه نشین بسکه اصل چو چشیم — هر بسکه نفس سوخت کجا است دل ما

سرا بیرون ماکسوت عریانی دریاست — یک پرده تنگ ته رضا است دل ما

آئینه هماں چشمهٔ طوفاں جمال است
بیدل چه توان کرد سر است دل ما

تا در پس گلزار چون شبنم گذر داریم ما — مادهٔ در جام عیش از چشم تر داریم ما

سهل بود در محیط دهر پاس اعتبار — آبروئی چون گهر همراه سر داریم ما

هر که ازو دو میرود مائیم گرد رفتنش — چون جرس از وحشت دل ناله ها داریم ما

شعلهٔ ما مال خاکستر رده آسوده شد — اے هوس مگذر سری در زیر پر داریم ما

سستی حست آئینه دار شوخی اظهار وست — نیست جز مژگان حجابی را که بر داریم ما

ماو صبح از نفس احرام دهشت بسته ایم — از نفس غافل نخواهی بود سر داریم ما

ریع کلفت ای مزاج تیره طبعاں مشکلست — همچو داغ لاله شام بے سحر داریم ما

سجدهٔ مالیم از سر اسرار احتمام سرمیں — همچو اشک خود حیں در سر داریم ما

سیم چو ماه نو از نقص کمال ایمن	همان ز کاستنم می‌شود فزود سها
تغافل از مدد بیک اعتبار ابن صباست	که سر خوردی حشمت از غنود سها
عبار غفلت روشن دلی مگر نه تمع	کجاست دیده آئینه از غنود تها
راستخوان محبت هدا نتیم همه	... سوختن ماست آرزو دنها
وسیه جلوه [illegible] مدعا شد	گشاد [illegible] شد بغت لب کشود بها
بخواه [illegible] حسن [illegible]	که مست شنو این رنگ رود بها
کرا برد سرو از بهار ما [illegible]	زبان بمیرسد الماس از سود نها
[illegible] بهر [illegible] سراطع عنان	که ترسم آمد لعل کند تشنید بها
اگر گشاد [illegible]	بیا [illegible] بعقد کار کشود لها
چو اشک آنکس [illegible]	تو [illegible] آرمید نها
محو آواره راحت [illegible]	[illegible] گل مرغ یک [illegible] دربرید نها
نگاه دیده حیران [illegible]	برنگ چشم تبسم [illegible] ستیدها
[illegible] دیده حیران [illegible]	برنگ اشک [illegible] چکیدها
مرا [illegible] ریحان [illegible]	که در راه طلب معراج [illegible] چیدها
دوتا گردیم آخر خویش را در جد مست [illegible]	رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدها
بساز هستی [illegible] محفل [illegible]	گر نفس ناله خاموشیت [illegible] ها

ز احوال دل غمدیده بیدل چه می‌پرسی

۱۵

[illegible]

گر به امداد خیالت ذره آرد تیر را | صورت موج نسیم امیدی شود تحریر را

آنقدر ما ختم شکست آخر که چون پیمانه گل | قطع آب گل سرایت تعمیر را

یاسی تا سر و رد ما نارسیدن کس نیست | نالهٔ ام در سینه جز دم کند تأثیر را

سحت شواسته دار شکار تنگی عجیز | نقش لی نقاش اصلاح تصویر را

تا کی از غفلت آیینه جسم فرسایید دست | یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

عرض هستی جز جلال انفعال افتاده است | گردش رنگست ساغر محفل تقدیر را

یاد جسارت حسن فکر ما آیینه ساخت | حرف ما لغزش کرد سنبل رشته تقریر را

سر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون | حالت بوم کسی بر باد ده تعمیر را

مانع بیتابی آزادگان فولاد نیست | نالهٔ ما رو جهت کی ... مداد زنجیر را

موج خون من که آتش داغ گرمی کاشت | سیک ... حوصله شمشیر را

چون ... خواند این ... عشق کم مبا | ... سر ... رشته تعمیر را

گر باشم جبه ... شور ... ولوله ام | در داغ حیرت ماند جوان تعشق یا تحریر را

دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
تا بدانی همچو **بیدل** قدر دامنگیر را

چو سایه چند بهر خاک جبهه سود نها | کر رنگ بخت نگردد کم ار دود بها

در فرصت هستی مخور که بیچو شرار | سعی سست اگر هست ...

در این محیط که نقد افسوس گوهر آوره است | نمی بر آمد کس چون صدف رسوده بها

۱۳۱

[illegible]

دیدهٔ بیدار و خواب گران رمیده است | از شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
عیش سوداست بریان بسکه علم افتاده مستیست | همچو مجنون می‌کند دلهای گلچین سنگ را
ظالم از دست حسد بید ستمگاه عیش است | از شرر دانم چه عریان کرد است آیینه سنگ را

حواس غفلت نمی‌شود با درکات رسوم اشک
در میان آب بیدار نیست ملیس سنگ را

چو شمع از خجالت ره نوردیم بار پیدا | بجای نقش پا در دیده‌ام پنهان کنید ما را
زنگ ستم شرر صد دست شکسته ام جا | کزین مترع درد و ماند پا تا پنهان کنید ما را
دست و پا تو اند از کسی شد حسمانی | مدار دایم نفس بیش از نفس دل قطعی پنهان
در این وادی که طاقتها عرض مستی آید | نگاه ما خود در قفس شرر شکسته و دیدها
راه را مسار آراده ام ادی درد شیم | نه ما شده ایم کوتاه سر مغرور چه پنهان
مقام وصل نا یا بسته سعی نا پیدا | چه می‌گوییم یا رب گر خودی سینه ما
مستی ار بیخودی نظاره آن سوی اگو | نمود بیسم چو شمع گشته ام از دیدها
زنجیر یک مسوی داری الف مه پیری | دو ما خود مستی و من گشته دو آبی پیدا
گلستان جنون را نهان شوق را بام | اگر چون آسیم برون آورد خود سیدها
رویم از ساز هستی دور و در اکثر پای | نفس ما از رنگ صبح شده ام رمیدها
نگرد محرم راز محبت شکست دلها | که چون گل جوامان این یا مه میا در پنها

درین گلشن که یکیت مجسته ام گفتگو بیدل

صورت مطلق عیان شد ...
... صورت ...
در ... شوق ...
... بحث ...

گر هست این قطره چون غنچه محرم ما رچکید ما

ز سید پرده فانوس دیگر شمع سودا را
اگر دوراست چون یاقوت گیرد آتش ما را

دل آسوده ما شور امکان در قفس دارد
که در دیده مست ایجا غبار است دریا را

ست عافیت رنگ جهان آرزو ما شد
درآغوش نفس گر چون کنی هم قفل را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گردد
که دانست آبرو سر که رفتار آوری ما را

بعرض سجده ها گرم کن بیگانه تسلیم
که بی ما هیچ اندیشه شکست بیکسی ما را

فروغ این شبستان غیر رقم می‌شد
چرا ما ان کرده اند از چشم ابرو گوهر را

ز شور بی لستالی بی نشان شد نشان بیدل
که گم گشتن رگم گشتن روان آورد مسعد را

اگر گرم ما این سرشوریده بالین سنگ را
چون شهر پرواز خواهد گرفت ما سنگ را

صدای دل هست عیش آهسته سر کن
تو گر جاهست از شیشه بگیر سنگ را

ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی ندارد
از سر این قدر ناکرد تمکین سنگ را

صامو وار در دشتم رایگان گشتگی ست
تا پا سایه فلاخن مست تمکین سنگ را

گرمه بر خاک سید عشق محشر آید به دیر
تو کشش دریا آخر کرد تیر سنگ را

عافیتها نیست غیر از پرده ساز
شیشه می بیند نگاه صافت سنگ را

سرمه در دنبال سایه چسان وادم قفس
میکند سید پای ناله یاقوت سنگ را

ای شکست ما صد اشکوه بغل تو
شیشه ایجا میست ید یست تحقیق سنگ را

طرف دیدهٔ خومار سگردش نمیها | اشک همین غنچه شد کاشکست اینجا
شوق دل همنفس قافلهٔ بیهوشی است | قدم راه روان گردش رنگست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف خود و رقص ماست | دل هر کس که طپید قافیه تنگست اینجا

بیدل افسرده گیم شوخی آهی دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا

رهی چون گل بیاد چیدن دامانها | چو صبح آوازهٔ چاک گریبانها
ز چشم خون نگه گرد آشتی از زخم محرومی | بهار می ماند خونین یاره آغوش [illegible]
ما هیچ همتان فرو دست لیسیها آخر | که در خون شکست جیب [illegible] دامانها
دل از رسته ناکوکان ناله می گیرد | که هست اینجا غبار [illegible] سر زندانها
زدانی محمل که رسوائی کلیم دل عاشق | چو گل تا آن مقصد پر تدار چاک گریبانها

ز عشق شعله خو رمانست دوران حرص هستی
تپ این سیر آتش ریخت بیدل [illegible] نیسانها

عمریست شعله ماری اشک روان ما | کو گرد حیرتی که بگیرد عنان ما
از بس شکست گلشن هستی گذشته ایم | چون نی گره شده است کشاد دعان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم | آگه نه ایم دست که گیرد عنان ما
شمشیر آب دیدهٔ رنگ ملایمیم | ماننده در شکست دل مردم زبان ما
ما را نظر بعیش نسیم بهار نیست | اشکست تبسم گل رنگ خزان ما

[illegible marginal annotations]

ملک سکار کمند است سرگونی ش | مدام از سر زلف که رسته اند مرا

چو شمع سر معنی را حتم بیدل
به لغزش لب از مژگان پیوسته اند مرا

درع شوق نیست غیر از آه دل ما | حباب شعله باشد نفس پیشانی مرا

ز غم بیقلم دور شمع رویت کرد | آشیانم سر بباد رد از پریشانی مرا

میروم از خویش در ره شعله ادراک | هیچ سحر رفته یارب زگردانی مرا

هیچ سو چون سود دل دست نیست آه کجا | بعد از سهم کاتب بگذار پشیمانی مرا

احتیاج جو شناسی جوهر آیینه است | من اگر بود امید از توسیلانی مرا

را زدار ما معنی گوش شهرت بوده است | چون حباب از پوستش نیست عریانی مرا

جلوه مست اقامت دور رم مطلق است | میروم از خویش در هر جا که حیرانی مرا

ماله داری سر حیرت دل بروں نگه دام | شد ز پاسم بیاد شوق پیشانی مرا

بی رد آسوح سرکوه ما نفس حباب
تیغ موج از دست بیدل چین پیشانی مرا

درد و رستی ز هر هست شکست ایجا | هیچ شود از آن آرام شکست ایجا

ز ماه در سر گرد دوق تماشا ای | صافی آیینه در کسوت شکست ایجا

وحشت از دست که آمده خود مریم | ورنه غم نشانست در شکست ایجا

مرا بیش تو دست کرده امکان است | بی ار سایه گل نیست شکست ایجا

دیوان بیدل

۲۰

مارا غرور دهر دوتا کرد آدو ... / ره شد ... ره رستی کمان ما

بیدار ما چونالهٔ سحای سیر ... / امروز بس ... آمد آسمان ما

بیدل هجوم گریهٔ ما راست سیر ... / بی مقصد است کوشش اشک روان ما

ای قیامت صبح حیران لعل خندان شما / شور صد صحرا جنون گرد نمکدان شما

... با امید عمر لیس قطع راحت است / زخم شمشیر ... مژگان شما

عالمی در حسرت صبح بهار ... است / ... تا ... دیوان شما

از بهار هر دو عالم ... جمله هست / بیدل آواره ... ویران شما

ای جگرها داغدار شوخی پیکان شما / چاک های دل ... تیغ مژگان شما

شعله در جیبی که چاک حسرت دیدار نیست / چاک زد ... پیراهن شما

تا قیامت جوهر آئینه ... / از غبارم ... دامان شما

ما شکست رنگ ... این قدر پرداختیم / رنگ ما هم ... سیه‌یابان شما

عشرت رنگست هرجا گل بساط آرد شود / ... جام ما که ... دوران شما

کوشش ما پیچ آلودهٔ دامان ما است / حسرت ما ... گریبان شما

پیش این ... عاشقی / شیشهٔ دل چاک ... طاق نسیان شما

بیدل آشفتهٔ ما روی ... ندید

[illegible]

چشم تری گوشه دل کرده ایم | شبنم صفت غنچه بس است آشیان ما
شمع رحدیت شعله سر راست صرفه | آتش مزن بخویش سوختن جهان ما
لخت جگر بدیده ما رنگ اشک ریخت | یاقوت نگینه طلسم رکان ما
در شعله زار داغ هوا نیز آتش است | ای ماه صبح گم دری از بوستان ما
از سنگ ده گیر سراغی بدیده ام | بی ما چه جور وحشت حوض روان ما
صبح نفس مطلع جهان بد اثیم | با جنده رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است | چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

موج تغیر نام بود گر زمان ما | یک حرف بیش نیست بیان در دهان ما
گردی بهی مروی تراری نسته ایم | ای صرصر بس ارن مکن امتحان ما
رنگ شکست آئینه تحیر ولیس است | بار صد زمان من نسوخت جهان ما
از برگ سار قافله سحر دان سپرس | بی ناله میرود جرس کاروان ما
آه از غبار ما که هوا گر سوز نیست | یعنی بخاک رنجیده است آسمان ما
چون شمع ما ز شعله تهون بو سرم | حالی سا در بین تپ گرم عنوان
عرض غبار ما بود حرف شکست رنگ | چون شعله ربگاه ملازم دکان ما
عرض دل رشکوه چون عوم رد | وجود سپید گشت زمان در دهان ما
ما معنی مسلسل ز لطف تو جز امده ایم | مشکل که مرگ قطع کند داستان ما

گر دیر دید سودا که [illegible]
اگر بیوس [illegible] تو طوفان رسد
[illegible] ۲۲ [illegible]

سعی کز جامهٔ گلهای سعی می چکد بیدل
توان گفتن رگ ابر بهاری باد آبها را

عمریست تا ز دیدهٔ تر میکشیم ما	از اشک انتظار گهر میکشیم ما
آئینه نقشبند طلسم خیال نیست	تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما
ایجاد وات مائه عاشق تعلقست	بیهوده انتظار خبر میکشیم ما
پرواز ما که سر بکشد از شکست بال	امروز ناله هم ته پر میکشیم ما
وحشت متاع قافلهٔ دشت وهم	محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما
همچون نفس بپای جهان سر تر دو دست	رمز نسیم رنج سفر میکشیم ما
تسخیر حسن در خور حیرت نگاه نیست	صید عجب بدام نظر میکشیم ما
دامنکشان رنار بهر سو گذرگی	چون سایه پرپا بتو سر میکشیم ما
از ملق اگر کناره گرفتیم عت است	روز فی رمیح حیر خطر میکشیم ما
عمریست در عدمکده وضع حاشیه	از ناله انتقام اثر میکشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور می برد	زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بحرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر زمانه بسرمه کشیم ما

شکوهٔ جور تو نگشاید زبان حرم را	سرمه شد تا جوهر تیغت زبان حرم را
سیه جا نگاه ترا خموشی ترجمان حرم	در لب سیرون نمی باشد زبان حرم را

[illegible]

عمرها در حلقهٔ زلف پریشان شما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار و پود کفن از موی سفید است اینجا

غنچهٔ واشده مشکل دلی بگشاید
تنگی چون رود از قفل کلید است اینجا

مگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفاست
دوده بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا

مرگ تا کس ندهد منتظر وصل ترا
پای تا سر کفن چشم سفید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال دانست
یا مگو ماسوی گفت و شنید است اینجا

در جنون حسرت عیش دگر از بحر لیست
موی ژولیده و همان سایهٔ بید است اینجا

رنگ در چمن هر رگ گل دامن آلوده ست
حیرتم گشت مدام که تهیدست اینجا

دی ماس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
ای دل ای بیدل غافل چه امید است اینجا

درین وادی چسان آرام شد ناکاره ما را
که هر شبنم ست بار یک روی آن فتنه ها را

سد بیار کوه من ستور است وا ازین
مگر سو هرا موشی متاع از کاروان ها را

چه دل مدد دل آگاه بر معمورهٔ امکان
که فرصت گردش چشمیست و حیرت اسمان ها را

چو گمگشته ما آستان شوخی نجسد
مگر برگشتن این وادی بپیما عنان ها را

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن
که تیر بی پر راه حیا گشت این کمان ها را

نفس سرمایهٔ بیداری است افسردگی تا کی
مکش تمع مزار زندگانی استخوان ها را

بحر گشتی سکستن ساحل امی بیدا شد
گر از وسعت فرو دستی دریا کرده ها را

برنگ غنچه سودای خلوت پیچیده‌ایم ما را
رگ گل رشتهٔ شیرازه شد مجموعهٔ ما را

حلاوت بال تو قم داد در سر و ار خیرگی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرمه‌ها را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
حیا مشکل کند از عاشق ترک تماشا را

درین محفل چراغ گوشهٔ نامی نمی یابم
چو شمع آخر گرمان کی داغم آتش کف پا را

غبار نیستی لوح عدم صورت نمی‌بندد
اگر خواهی نگه‌روی جا و ده آئینهٔ ما را

ندارد موج تسلیم است امید رها جوش تمنایی
اگر آزادهٔ با ناله کن پیوند عصا را

خموشی غبار افسرده چه گل سر بدا مات
تنسق کی کسی رقص آرد مضر دریا را

ندارد حال ما اندیشه مستقبل و ماضی
که گم کردیم در آغوش وی امروز و فردا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون کرکی جا را

نسا هما نیست غیر از نام آهم کوی بیدل
حسابی نه دیدهٔ لشمار نقش مال مستقلارا

زنجیت ما رسا گرفت دستم گردن ما
اگر مژگان ما مد اشک گرد دامن میا

نفس سرمایهٔ عجز است مد هستی متوکل
که تا صهبا توان بردن چشم از کردن میا

زبان پاکت تا دم مهر بد تحال می بهد
که برق می میکید گمره در حرمن میا

تجرد صهبای قیامت باده می لعرد
پری گوی عرق کرده است در پیراهن میا

نشاط ما بود احوالی دل الصید الفت کس
گر مسیحا ست موقوف بدست آوردن میا

درین میخانه تا ساغر گشتی سامان ره کس
گلوی بسمل می هستر و حدید دل میا

دیوان بیدل ۲۶

ریش سیاه ما کاروان صبح پیری می‌برد
نیست مقصد جز عدم محمل‌کشان رحم را

تا رسید رنگ مقصود دست ناله
سوده‌ام با کرسی دل سوده‌ها رحم را

نقد عشرت در ریای نیست از سودای
حسد در دست باز چون گل کاروان رحم را

گرد میدارد که بر روی هر دو عالم می‌برد
سجده‌ها کردم چو مهر آستان رحم را

عاشقان بی سایه برق ملا آسوده‌اند
امروز تیغ مست جسم خونفشان رحم را

مینوائی نیست سازفشان سیهاری
ناله جوش کرده دست آستان رحم را

صبح از خورشید دارد در وصی بیدل زیمع
میل بیداری بود خواب گران رحم را

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
یعنی آن سوی عدم یک عالم آبادیم ما

کس درین محفل حریف بی نیازیها نشد
سرفشانیهای بی رنگ پریزادیم ما

تنحص بسیار سکوه بی علت اقبال است
تا فراموشی کجا طرزها می فریادیم ما

اشک ما تسلیم می تراز حال عاقل ماست
با دو عالم ناله چون گشته همزادیم ما

یوسفانست عالم تا حجود بالیدام
در کف شوق انتظار ککت همزادیم ما

بی ترددهیچو آب از گوهر خود میکشیم
خاک شو آئینه تا این کیش بربادیم ما

چون سپیدی در سحر یکسر نفس گیرکرم
سرمه خواهد گشت آخر تا به فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال پریر دار ماست
هر قدر بیدل گرفتارست آزادیم ما

چو برق از هجوم وحشت رفت بیدل از من عنانش
ردود حرص هستی گرمام لشتا لشتن را

مایه میلیست یکرنگی هوش آینه را	نیست اظهار خلاف هیچکس آینه را
علت حیرت نگردد پرده ساز تغافل	جلوه دارد که بسیار د جرس آینه را
حسن بی‌پرده است سید تجلی و انگه	نیست حیرت کسی بی‌پا رسش آینه را
عالم اقبال محو پرده ادبار است	صد هما گم کرده در بال مگس آینه را
رفت عارف از دم هستی مکدر می‌شود	چون سیاهی زیر بسیار دل نفس آینه را
پاک میال جوهر ام عقوبت وا می	در قفس ناری میگردد عسس آینه را
دل رها دلی عشست وال تحمل مینزند	ز این جمیل رنگ بروی گل رس آینه را

خامشی آینه دارد سعی روشن دلیست
نیست بیدل چاره از پاس نفس آینه را

رهی نظاره زار جلوه حسن تحیر بود ما	رنگ برگ گل بعکس تو در آئینه جوهرها
سواد نسخه دیدار گر روشن شود گلگون	باب حیرت آئینه باید بست در نیرها
نهان جا مه من بعر سار کشید یارب	که خطی بی‌دوارد چون صلا از نیسترها
اگر مهر قناعت بابکروه بر تو احسان	چو شبنم آبروی ما که سود ارد در دریا
توان از گردش چشم خشائی نگه قصدین	که غفلت پرده سرهای سحر ست امیرها
طلسم ارض بیجاست عرق سنوست از خاطر	که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها

۲۹

[illegible]

سال ازو در غفلت آن قدر گر خون دل آگهی … تقدیر قفل است خویش ای دیدن مینا

… ی در نظر گل می کند امیدم … طبع غنچه ها رنگ است باده دیدن مینا

خیال هستی آن چشم هر جائی … عرق شرمن کشد شرم از حیش مینا

نوا لیعا مل جز ما … عشرت سیگری … که عشرت جام در خون میر دار شیوه مینا

بحر بالیدن گردد هوای قفس گردد … صلا میر ابدار کیفیت شکستن مینا

می در چشم دارم لوداع … که است صبح آن که ی … تا دامن مینا

سحر با ملایم رحمت دلها ستو بیدل … که هر جا حس سنگی هست باید دمش مینا

بیا و آر دل بیاب اگر … بیالش را … بر رنگ … میگرد دو … را

رفیض خاکساری آن قدر عشرت … که در آغوش نقش سجده گیرم آشنائش را

بحیر گلشن ست آیا که دارد سیر گلزار … حمو … مشکل ست آیا که … را

درین غفلت سر کوی مقیم خانه چشم … که ما … کیسه رنگ الفت … را

نگه در جستجو خاصیت عشق قدم دارد … که حیرا رحیم … را

شو د کم طرف در شکر آرد عامل … که سر چهر … چون … را

هجوم شکوه کس درد معلسی باشد … بحر د ماله ری چون … را

سرنگ گرد ما دآن … که هم در عالم … را

طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی … که بوی گل که پروا … را

۲۸

جواب … بیدل …

[illegible]

بی‌محالات ما ماس قطرهٔ اشک آلود | میکشد دور سپهر گریهٔ چشم تر ما
معنی آمده بسته بجوش جگریم | بی‌تامل نگذشته‌ست کسی از سر ما
نقش پیشانی ما چیز خط پیشانی نیست | چون شرر گم شده در سنگ بی‌اخگر ما
نسکه جان‌کنی ما آینهٔ حملت ماست | هر که سد آینه دلو گذشت از سر ما
یکقلم غنچهٔ دلارستگی آینه ایم | هیچ نفسی سر دستارگی از دفتر ما

بیدل از همت موری عشق مپرس
ما گدائیم و جهان ریشهٔ دستار ما

ای بهار جلوه بس کن از جهان الفت ما | در عرق تست شد جوهر رنگ از چشم ما
ناله سار است اما بیدل حکایت ما | ستش سقا یا مهر بیست طاق ما
راه دان گو تیر اسیر رنگی قفس ما | ریش هم میاید ایجاد رحو ره دستار ما
هر کجا رفتیم ای سردان ما را ما | سوخت آخر حسن ما را گرمی بازار ما
شوق دل ما نه لیست ملسه دهر | تاکه شرها دیر و لست ریش کسار ما
نسکه در سر گلرمین دوق تما ما حاک | ریشه می آرد برون نظاره از گلزار ما

در گلستان که بیدل نور تسلیم ما
سایه هم یکپایه کمتر بود از دیوار ما

پیر تو آهی رحیمی گل نکرد این دل چرا | چون چراغ کشته بی نوری گل چه چرا
زین قفس در آستانت نیم پرواز نیست | بال همت معنی افشانی از بسمل چرا

۱۳۱

حکایت

می کوتاه چو تیر ایجاد ما عی تاره گردد‌ها | چو گوهر یک قلم لبریز دل اشکست ساغرها

اگر طالع شکافم نیست مشکل این ره تیر | ز گردون رهبر در پیر نگین دارم اخترها

سراغ شعله از خاکستر امید پرسیدن | تپید غرور آن ز خود رفتند بر جا ماند بسترها

ز موج محرمان انفعال آوا می آید | که اینجا از نم یک جبهه میرد گوهرها

محو بیدل علاج سرنوشت از گریه حسرت
موج باده دشوار است شستن خط ساغرها

چون نقش پا ز عجز نگردید روی ما | در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما

مستور یا لیم ز نقصان اعتبار | اظهار عیب چون گل حیثیت بوی ما

چون صبح خاک سینهٔ ما بخیه نداشت | پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم | کر گرد رنگ باخته گیرد جستجوی ما

از پاک مشربان محیط ریاضتیم | باشد گدای خویش چو شبنم وضوی ما

چون شمع سربلندی عشاق عفت پیشه است | آخر بقدر سوختن است آبروی ما

بی شعر خط مسطر بالی طراوت است
بیدل ز بحر نظم بود آبروی ما

بیست خاکستر ما شعله صفت بسترها | رنگ آرام مروان ریخته از پیکرها

ناله‌ها در شکن دام خموشی داریم | خفته پرواز در آغوش شکست پرها

اشک شبنم که خجلت ز اظهار نیاز | تا عرق می چکد از جبهه خود گوهرها

[illegible marginal commentary]

در دیر حیف خ نک غره راحت طمع مدار / آنجا تماس سایه شفقت خمیده را
اندیشه ملال هم ره عمر تمام کرد / ازوری مدام نعسه ما طیبده را
عاری حرات تکاری اسرکشند دست / در باب اشک ابرتره سرونع بدیده را
خاکست رم صحت یا دره دریا / فرصت کجاست اشک زمژگان چکیده را
تا ریدگیست عمر اقامت نصیب سبت / وحشت شکسته واس صبح دمیده را

بیدل تمارشح مجالست وکمید
بی موج باده طائر رنگ پرید ۱۱۵

ای آئینه حسن تماشای تو جا بها / اوراق گلستان تماشای تو نامها
بی زمزمه حمد تو قانون جهان را / افسردگی چون رگ تارست بیابها
از حسرت گلزار تماشای تو آنست / چون شبنم گل آئینه در آغوش بها
ستیاب جمالست دل ماچه توانکرد / حیثم ست مراتب گو رتنه جابها
آسمکه لبو جلوه گه حسن تو حالت / چون آئینه موست بعضها کمابها
آورد عصمت عام تو که می باعث / گم گشته از بانگ لوی فعابها
در چار سوی سر گیدر کرد حیالت / لبریز شد از حیرت آئینه دکابها
یا قوت تا ئید تو تحریک نسیمی / دریکر کف غدار شکن موج کمانها
در پرده دل جز جیالت چه توانکرد / جولانگده پر تو ما سد کتابها

در دیده بیدل سود جز طلب خون

مست جوش چو گل باید بروی خویش ریخت
ای ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا

چون سلیمان هم گره بر باد نتوان بست و
ای حباب این سرکشی عمر مستعجل چرا

ابر اینجا میکند از کیسهٔ دریا کرم
ای توانگر سر بیاری حاجت سائل چرا

قمری یکسر و باش عندلیب یک چمن
مثنوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا

نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو
بحر سر سیری چون موج بر ساحل چرا

مائی بی مدعا چون شمع باید زیستن
جادهٔ موهوم السابی نخود در منزل چرا

جلوه گاه حسن حق جز طوف نقطه نیست
طالب لیلی نیستید غافل از محمل چرا

خط سیر الی مدار مسطر موج سراب
بیدل این لستگی بر نقش آشگل چرا

حسنی ست جوشش رقم مشکبار را
نظاره کن غبار خط آفتاب را

مستِ خیال میکدهٔ نرگس تو ایم
شور جنون کند قدح ماشراب را

ما سجده ای رحلت عقل سرد ایم
چشم آستان شد کعبه شکست حواب را

لعل و در قلم و نظاره تو نیست
در پس حلقت لسانیه تا ماهتاب را

بیدل شکستگی حاصل ما غیر نیست
مانند شکستگی ورق آفتاب را

گل سر بخشت گشود نقاب کشیده را
آئینه داده بر روی تو دیده را

مائیم حسرتی و سر راه انتظار
امید منقطع نشود دام چیده را

حکایت

[illegible]

۳۲

مسند رطیبم رنگ فسردن نمیآرد	بیدماغی من آتش بود بخش ابروش یا

راستای جهان همه ره درد سرکشی بیول
اگر نباری ماری التفات چیست اینجا

ای خیال قامت که صفحا را اعما	خوشا می صد چمن ابطلوه تا یک ادا
لت صد چمن شرارت ختم مستیت جیره	خوشا می صد چمن ابطلوه تا یک ادا
همچو آئینه هزاران جسم حیران رو	سیر کاکل را یکجهان جمع پریشانی رسا
تیغ مژگانت آب روان میکشد	دم صحبت کجون پاک می سد حیا
اسری شکیست ای پایمال گشته م	نامه را آب سر سرشته ماند وه
نک حال سر دیده ام تماشای کشته	میدید هر گرد حسلت آینه دل را حیا
بسته سرال اسیرت ما سرو ار ما	حعت رجوت تنیده جوش کرار لقا
صفا تا چیست حوس نسخه کاغذ ق	در شکست حسرات دل امید بیصدا
سرکجاوه و تماشایت اید او لقا	کیست گرد دیگری بر همن صبر آرما
گرحمالت نام سار و جمعیت لطاره ا	مردمک ای دیده با شیر رنگه گیرد هوا
ارنگاه سست ملده پا ملیدیه مژگان ر	در حرامت تنها خورشید دارد عشق یا
عم ماسده تیغ هوا مال عمر بیسر	تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

وله

دامم ارباب آه جام جعلت دم رسا	او سپهر در کعبه خاک او کجا و من کجا

[illegible]

نوبهار [illegible] چوبلری
بر آسمان گل [illegible]
سر گلشت [illegible] دل
چون رنگ [illegible]
سوز دو عالم [illegible]
لب بحرف آورد [illegible]
هر جا روان [illegible]

بیدل ع هوای تو درس لا استغناها

ای موج رنگ یاد خیالت رسیده‌ها | همهم زنی کدورت چرخ آنکیدها
خون توبیه را ز گلستان داغ دل | تیغت رباب آه پی رحم سیدها
سودای تو ما گهر تاج سروری | خوبی ز روشن آبله یا قریبها
از وصل رحمت تو اریکه سلگرد | مرناخن شکسته کلید حریمها
در در نعه بیار که ایان درگمت | راد لستوحی پر طاوس سیدها
در قلزم خیال تو موان کمار جست | رورون در آب آئینه دار سفینه‌ها
تا کرد لال باغ تو چون شبنم سحر | مرروی برگ گل شکسته آبگینه‌ها
دل را محبت تو هال عالمکشا شد | زیر اسه را عسا مر مداره بیدیه‌ها

و له

سحو حالت ابهت گرنوا و ملدارمن | تمیدل محمل در ما لستمه بر ده شکوه سرها
سواد سحر دید ار ما روشن تو انکرد ل | آب حیرت آئینه ما یا دستمست دو چشمها
شهید انتظار جلوه تیغ کیم یارب | کیون شمع یک کوی ملسد بی کمند سرها
ز تعلش هر کجا هر پی تحیر آشنا گردد | تبسم میکشد چون صبح بال احتیاط سرها
مدارد ما منه من عالل پیراز منصوبه | گمر رنگ میدم زیر بال کیو ترها
ز رنگ آرد ما گوش ز آسودگی جوا کن | شکست رنگ ایمن نیست کف انجام نشترها
نهان چون صبح مور لبد منشا آن گلزار است | ز بندی تهمت هستی ندارد ماره ملتو ها

۳۴

ححسن سوال مستور[?] ... | شکست رنگ بخنده برانداخت ما

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشهٔ ما

گر بیابان وحشت است گرد جنون سامان ما * تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
شوق در بستد پای نیست تا پوش طلب * چون قلم سعی قدم می بالد از مژگان ما
معنی اظهار ما از وحشت انشا کرده اند * نامهٔ آسیم میتابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع زلف مسلسل خوانده ایم * خاموشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش ما و ما امید لیم چیست * سادگی ختم است چون آئینه دستان ما
در طلبگاه امکان شوخی نظاره ایم * از غباری میتوان شکست سوالان ما
معتم دار ای تیر چو لا نگه آغوش سنگ * تنگی فرصت بغل وا کرد در میدان ما
جلوه در کار است ما ملبوس فنا کرده ایم * بسکه بر روی تو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس * اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
فیض ما میشد اگر در بهار بیخودی * صبح فرش است از شکست رنگ در دستان ما
مطرب ساز ظلم پرده از خامشی کیست * شعله میسوزد جهان از نالهٔ عریان ما
مرگ دیدن علاج ما خطر بیدل نکرد * از تحیر سر بسر یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان در دل فرو شید است
آئینه می پوشد امشب نالهٔ حیران ما

مناجات

۳۷

نیست بی‌طاقت نگاه جز تماشاهای یار بیشتر آتش می‌زند حیرت به حلقهٔ آینه
هر کرا الفت به شبنم چشم محبوس می‌کند نسخهٔ تکثیر در خاکش گره تار و رها
از سجود خاکساری عشق نتوان داد فرصت رنگ مینایی مگر در آینه گیرد توتیا
نیست در پهلوی آتش جای شیر رنگ سپهر آنقدر خاکستری کآیینه گیرد جلا
زندگی محمل کش شوق همه عالم آرزوست می‌طپد در یک نفس صد کاروان بیک درآ
هر چه می‌بینی طلسم آبله صد جستجوست زین سامان نقش پای هستی آواها
آرزو چون گشت پیرنگ وضع تاکیست عمرها گو دیده در یاد تو جلوه بی‌نگه بیا
قامت او هر کجا سرکوب غمها آن شود سرو را حیرت مگر در سایهٔ تسلیم ردها
هر نفس صد رنگ می‌گردد حباب ماتم هوس تا کند شوخی عرق آینه سیر دماها
ناله بی‌سر عمر تو بیدل اشتها خاک بود میدان عرق سیماها

محفل تسلیم که دستگاه دود رستهٔ ما عافیت سور لود سایهٔ اندیشهٔ ما
لشکر چون جوهر آینه تماشا الصریم میکده چون تحیر در رگ ریشهٔ ما
گر به تسلیم وفا یا فترد طاقت عجز باده از چون رنگ سنگ کند شیشهٔ ما
از چمن یاد بهاران چمن بود نه همه غنچه جام مستی گلشن اندیشهٔ ما
نفس گرم مروت صفتان تیغ است آب شد عزم شمع جوهر تیشهٔ ما
تاج حباب حقی ما سر جوهر دارد میشود آب از ترنیشهٔ ما
وادی عشق سموم دل گرمی دارد تب تیر است اگر گرم کند بیشهٔ ما

کرده ام رنگین بجان صید احرم را

گر یک نفس آیینه کنی نقش قدم را
در خاک فشانی هوس ساغر جم را

بر نقد بزرگان جهان کیسه تهی
کین طائفه در کیسه نبندند درم را

آنجا که بتحریر رسد صفحهٔ شوقت
از سینه چو رشته تراشید قلم را

معنی نظران سبق هستی موهوم
بیرون ز شق خامه نبینند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی مگدازی
باطل مکنی را صفا خیز عدم را

آنرا که نفس مایهٔ جمعیت دل راست
چون مار نباید همه با گرد شکم را

تا جلوهٔ هستی فقر وسواس نگردد
از مائدهٔ خلق گزیدیم قسم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم ز راست
در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
جای مژه بر دیده نهوامن هم را

بیدل چه اثر داکشت از رو بر هم
هستی نکشود است رگ سنگ صنم را

ای شمع تو تصویر جنون وحشی رم را
از روی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامست که نخجیر حیاتش
از نال زنجیر کشیدست قلم را

با این قد و عارض چمن گر بخرامی
گل تاج بخاک افگند و سرو علم را

اسرار صفات تو تامل نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عزیست که در علم شود گشت
از ناله من صبح نفس بست المها

[illegible]

تو نیز بپی خیالیم ولی نیست در اینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا

هر دو جهان محو ورق آینه خانه‌ایم
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
زین طرف که سنگ ستمی نیست در اینجا

تا نسل این باغ بهوای که رست است
جز کنج نظری هیچ خمی نیست در اینجا

سر رشته بینا چه هوسها که نبردیم
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

بر هم مدا گر سلسلهٔ مارگیان
محتاج شدن بکمی نیست در اینجا

ما بحران قافلهٔ دست حنائیم
رنگیست بگردش قدمی نیست در اینجا

از حسرت وصال سبد نقاب نکشودیم
آئینه گری کار کمی نیست در اینجا

گردم ستم سلطنت سخت ملبد است
از خویش برون عالمی نیست در اینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست در اینجا

گردی بوس گرفت گرد و میسر تیغ را
تا ابد رگهای گل بالنده جوهر تیغ را

دل بامید تلافی سپر انگیخت است
آنقدر رحمیکه خا بانبه بستر تیغ را

زیست هرکس بقدر تقصاصی طبع اوست
قبضه آمد بر سر خود به افسر تیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا می‌شود
می شمارد مرغ بی پرواز خنجر تیغ را

عیش جراحی عیب آفت شوکه بلند ملال
چرخ ابروی کشد بر چشم ما تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

عرض مطلب بگر اظهار صورت دیگرست
بیدل از آئینه نتوان خواست وضع جام را

حسن شرم آئینه دارد آب و تاب ترا
چشم عصمت سرمه اند گرد دامان ترا

سر بسار خاک شهیدانست برانگیز دستار
کیست تا صد رباب میوایدن ترا

در تماشایت همین مژگان تحیر بیشه
هر نرمی حسن قربانست حیران ترا

میتواند و تمیز فرق از شکست موج کرد
لیک نشناسم رنگ جوهر پیمان ترا

نسبت عمر خضر جوهر ز بالا می رسد
گر عصا گیرد بیابد مژگان ترا

بیدل از نرگس حیا ... می برد
صد دل رنگ بهار و راق دیوان ترا

نقاب عارض گل پوش کرده مارا
تو جلوه دادی و مدهوش کرده مارا

رهیده تهی شده گان گره از قولس زند
بگو ... چه آغوش کرده مارا

خراب میکده عالم خیال تو ایم
چه مستی که قدح نوش کرده مارا

سود و رهٔ طلسم حضور خورشید است
گر گمته است فراموش کرده مارا

زبان قطره ... محیط نتوان یافت
تو می تراوی اگر جوش کرده مارا

اگر بناله ... رخصت آهی
سپهر شعله که خاموش کرده مارا

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب
تمام آبله سردوش کرده مارا

به چشم چشمهٔ ما جوش خیرتی دارد
تو ای مژه زچه حسن نوش کرده مارا

[illegible] طلب ... دیگر ... بیدل ... چشم ... عصمت ... آئینه ... رنگ ... مژگان ... گردد ... [illegible]

... حسنست و ... من از ... بعض ... جیب ... چه عشق ... نفس ... عمر ... هستی ... [illegible]

حیران چه پرسیدم از تعلق گریزی / حاکم بسر خویش کشد نقش قدم را

مینای من الفت سر سودای شکستو / حیف است بیاقوت دهم سنگ ستم را

تا چند رعی بال هوس ظلمت عشق / بیدار که از کف ندهی دامن هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برو است / تا کی ز حدیث آینه سازند قدم را

بیدل چو صدف سهل بود گوهر سیراب
از دیده تر قطع مکن دیدهٔ نم را

بوی صلت گریبالا مدد دل ناکام را / صبح این کاشانه ندید سایه گرد بام را

طائر آراده ما مال وحشت واکند / گرد باد آئینه سازد حلقهای دام را

دیدهٔ هنگامه هستی تپیدن هست / همها تا کی ده ال قاصد پیغام را

سعی از نقش نگین خوبیایی سکند / سعت حیرتها اگر سیراب سازد بام را

ساقیا استغنا سوچ می برخیزد / رشته تیر اره ام شد سازد جام را

یحنگی جواهی مدد میوائی صبر کن / آسمان سرسر دارد میوه خام را

موج دریا ساحل همتیی مشکل است / بیقراران مدد رسل کرده انداوام را

شعلهٔ دور گرد الفت خاکستر است / دوش وحشت بر ندارد جامهٔ احرام را

چون غبار نشسته ساعت تسلی داشتیم / از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود فکر مسرت از مزاج اهل کین / مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست / نیست مگر شکست ایجاد درد صاحب جام را

دیوان بیدل ... جلوه گر ... عطلت

چه آینه نظر تفرقش متوجهست — تنوز روز و شب صورت مستنج کار است اینجا

مایه ام یا که هم عرض سبکنی خویش — معوریم آئینه از تب تاب است اینجا

عشق میباز لس قدر گرانجانی مس — سنگ تیر ازه احرای شرار است اینجا

بیدل
حید بیدل - هوا دست گریبان بودن
حیف از کف مدهی دامن یار است اینجا

عالم امید نظر گاه حمار است اینجا — حلقه دام تو همیاره شکار است اینجا

عیشها غیر تماشای ریاکاری نیست — در جوی باختن رنگ قمار است اینجا

عافیت میطلبی منتظر آفت باش — سر بالین طلبان تحفه دار است اینجا

تیر وصف برق شرر مانو حسابی دارد — آئینه تا یکه نفس در چه شمار است اینجا

چه جگر ها که بنومیدی حسرت نگداخت — فرصتی نیست و گر هیمه کار است اینجا

سیه هستی موهوم اثرها دارد — گر حیا نیم نفس آئینه دار است اینجا

انجمن جز بعل ما همه بیرون در یم — بحر حید آنکه ز بد موج کنار است اینجا

سحر طاقت همه دم شاهد معدومی ماست — نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا

سجده ام از عرق شرم رهی میشیرس سر — از قدم تا نخستین آبله دار است اینجا

بیدل
بیدل اجزای جهان بیکری تمثالیست
حیرت آئینه دار تو دوچار است اینجا

سلسله مو نیست طلسم تماشا هنگ را — نقش طاؤسان عنان گل نیرنگ را

نوای پردهٔ حاکم یک قلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کرده ما را

فال حباب دل مستم موج تماشا
چشمی بصغر گیر نظر کن حباب را

فیض بهار لغزش مستانه بوده است
در شیشه های آبله مشکن گلاب را

احرام ما چو صبح نفس ماه برده است
شیرازه کرده اند سواد این کتاب را

جوش حرام آئینه دار بهار اوست
نظاره کن ز خاک کتان ماهتاب را

عشق از مزاج ما هوس گشته ستم
در سنگ کرده نقطهٔ وهم انتخاب را

کو شور مستی که درین غیرت انجمن
گرد شکست شیشه کنم ماهتاب را

امروز در قلم و نظاره نور نیست
از بس خجالت چو سایه گرفت آفتاب را

در طینت فسرده صفاها کدورت است
آئینه میکند همه زنگار آب را

بیدل بگیر از نفس آنقدر مساز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

جوش اشکم شکست آئینه وار است اینجا
رقص مستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ما پیدای است
هر که رو تافت بر آئینه دوچار است اینجا

عافیت چشم جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر میناست خمار است اینجا

لغزش ما کلف دلها میسند
ای جنون تار نفس آئینه دار است اینجا

نمی جود سیکم اثبات مجمل می آید
تا کجی رنگ گردان تا جنت بهار است اینجا

تحقیق اگر کردیم الاحسب [illegible] | هر کس به عدم افتد میا ما نیم ما
قطره از سر و شست عجز [illegible] | جستیم قربانی مگر بر همه نشانیم ما

چون نفس بیدل نسیم بوستان نگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما

ای نام اگر تنگدلی از سنگ برون آ | ای نکهت گل اندکی از رنگ برون آ
عالم همه در حال پری آینه دارد | گو شیشه شود از شوق از سنگ برون آ
زین عرصه اگر صد لو گمکش یک مشو [illegible] | گر هم همه صلحست تو از جنگ برون آ
ما شهرت و نام گیتی هر ره ساختند | یک آبله دار از قدم لنگ برون آ
آسوده نگاه او وقف گداز است | خونی به جگر جمع کن و رنگ برون آ
نه شیشهٔ افلاک شکسته است سر آه نیست | از خویش برون شو دل از سنگ برون آ
یک لحظه ترنم به در توفیق طلب کن | از رحمت حسنی بره فرسنگ برون آ
امروز که گیتی نیست جز اوهام تعلق | هر چند تر نیست [illegible] از سنگ برون آ
وحشت که ره ملامت کو خراست | زین پرده چگونه بچه آهنگ برون آ
در عالم غم عرصه معنی نیست | انصاف طلب تنگی تنگ برون آ

تا چند اسیر تعلق شوان بود
بیدل دولت از خود شو زین تنگ برون آ

تا شیخ گو [illegible] نظر مدیم ما | [illegible] غضب [illegible] ما

گرد از بی‌قیدی ما آرا اظهار معنی شسته در | شوخی رفتار رسوا فیست پای لنگ را
در جهان عجز این ما نه عادت بیش نیست | اندکی ما دور سست صاحب اورنگ را
میشود میدان حلم از کسب گستاخی تیز تر | از ته پی دندانه گردد چوب سوهان سنگ را
وهم می مالد بهجا عقل گو فطرت گدام | هر رعنا تیز تر سر سودا دسنگ را
سیر ما عجز و دنائیها اگر مسطور نیست | سرمه ما دام در آئینه میدان تنگ را
عاقبت از ضعف پیری تا ازما کشته شد | سر نگونی سر زمین دعمه آبر جنگ را

گوهرت لشا حت **بیدل** قدر دریا میترسی
کار ما خود هتاد آخر مس دل تنگ را

از گلستان درس دیدار که مسیحاییم ما | آنقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما
سینه چاک غم نتم از سنگ چشمی ما میرس | هر که در رویت کشاید چشم مژگانیم ما
در نفس آئینه گرد سراغ ملکم است | تا ته حیرت حرام ناتوانانیم ما
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی | از خجالت چون صدا در پیش پنهانیم ما
هر نفس ما بیعت سوی احود می شدیم | تا نمی پوشیم از خویش عریانیم ما
نشت خاک کیندگاه تو عالم حسرت است | زرم آهو چه می پرسی بیابانیم ما
نیست ممکن تشنه از هستی ما واشود | نامه بی مطلب نوشته عنوانیم ما
در تغافل جلسه ازرقی چین میکشیم | عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما
بی طواف جلوه از خود رفتن ما هر زه است | رنگ می باید بگرداد بگردانیم ما

بیدل فریب نعمت دیگر نمی خورد
مهمان راحتیم بسر خوان بوریا

شکوه از بسیار ضعیفیها چه داریم ما | خشک میگردیم اگر یک سنگ بع ایما
عاشقانه اصلاً آسودگی دست سرا | تا سحر رهی ساشد صد سر داریم ما
از کمال مایه بیسیری که چون نخل چنار | در وجود آتش بپریم از بس تر داریم ما
خاک گردیدیم اما آبرو گل نکرد | همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما
همت از سرده گرد و شعله از خود میرود | از شکست خاطر خود بال و پر داریم ما
شمس جهت آمده از شوخی ... | نیست جز مژگان نجای را که سر داریم ما
پنجه‌ای سرد کرما گدای گل نکرد | همچو دل از آب گردیدن حذر داریم ما
باد صبح از یک سکان اجرا آشفته ایم | از نفس عامل بخواهی بود بر داریم ما
انفعال هستی ما ... | خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
... کلفت از مزاج تیره بختان شکست | همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
همچو ... ارسلان احتها ... | همچو اشک ... جبین در بدر پیدا داریم ما

بیدل از ما ناتوان دعوی جرات مخواه
کم زدن از هرچه گویی بیشتر داریم ما

تا رگی بشکسته عافیت داغ مرا | اگر شکستن دل ... باغ مرا
... مینای غنچگیها ... | که شعله سبز میشود ... مرا

۴۷

مال و پر بسان هوا است و
... عبث + چمن ...
و کدورت ... خاطر ...
صورت ... + آینه و اسباب جمال
... کدورت ... همین قدر است
عبث + زبان شمع خیال
... است عبرت انجمن

صد رہ ما چون گل ز رنگ بہار آگہیست / نسخه‌ٔ ادراک صبح سحر داریم ما

بی تأمل صورت احوال ما نتوان شناخت / کسوت آهی چو دود دل به سر داریم ما

از ندامت سیرها در باغ عشرت می‌کنیم / گل به سر داریم تا دستی به سر داریم ما

چون حباب از جاه ما شاخ برق هیچ است / آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

نیست جیب از نقش رنگ عیش بی‌ثبات / ورنه صد گل چیده دامن بار داریم

تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است / چون شرر سامان فرصت بیشتر داریم

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است / کیست حرفی تو ز تا چه بر سر داریم

حیرت پرواز رنگ حسن آسوده نیست / یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم

باغ دهر از ماست بیدل روشنای رنگ زرد / لاله‌سان آئینه داغی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبه‌ٔ دامان بوریا / محمل کشیده اند در دکان بوریا

بی باک پا منه ادب نگاه اهل فقر / خوابیده اند شیر نیستان بوریا

بوی گل ادب ز دماغی نمی رود / غلطیده ایم در دامان بوریا

از عالم تسلی خاکم اشارت است / حاصل نیم ز جیب تو پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد قناعتی / مسطر زده است صفحهٔ میدان بوریا

فقرم بیاد داری نقش بنای عجز / آخر زمین گرفت عنان بوریا

لب تشنه حلاوت گنج قناعتیم / بی بی صدا است شکرستان بوریا

سراپایم چو صبح از دو نفس بیش ندارد | بیهوده درین پیچ و پیچ ... را

مدار استقامت نیست ... آرام | ... از نگاه هست تحریر قلمسان را

بیدل نفست خون کن اگر بهره‌ور آیی
تحریک زبان بیشتر است این رگ جان را

خیال قرب غفلت دوری ... ستم مرا | تنها گمدم چین دامن گستردم را

کرم گر نیست ... کاهی هم بارد | که اگر هستی تا چند گیری نام حاتم را

ز وصل مدعا سعی طلب مأیوس میگردد | به بیکاری رساند القیام زخم مرهم را

ز جرأت قطع کن گر مرد ... تسلیمی | که تیغ اینجا به تنها میشمارد ریشه دم را

حوادث کج نشستار ... صبح هوای | ... کمان ابرو حرم را

ز چشم ... عیسی ... گر بود | ... آئینه هم را

درین گلشن بقایی نیست ... | ... همان چشم عرق پوشید شبنم را

گر از رنگ ... ذوق ... آید | نفس ... ریشه ... آدم را

سراپا وحشتیم اما درین وحدت‌سرا بیدل
ز نومیدی ... سنگ ... را

به هستی انقطاعی نیست ... سرگرانی را | نفس ... زندگانی را

خموشانند ... صبح ... | هستی دامن افشاندن ... را

... | تن آسانی فسون میکند آتش عنانی را

[illegible]

خمار شیشه‌ی ما رنگ و بوی پیداست
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکن پرور تغافل چید
مقام فتنه مکن گوشه‌ی فراغ مرا

هزار رنگ سخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخی طاووس داد داغ مرا

چو موج سرمه بهم بیخته خوش نگهان
ز حلقه‌ی رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر زمانه تهی گشت سینه‌ی بیدل
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

هرچند گرانی بود اسباب جهان را
چون نی به خمیدن نکشد ناله‌کشان را

مهتاب جنون ز غم اسباب تراشد
دل را ز ره شوق بود رنگ عصا را

بیداری من شمع صفت لعل تر تا نیست
دارم ز خموشی به کمین خواب گران را

آفاق فسون انجمن ساز خموشی ست
حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را

امن نتوان بود ز همواری ظالم
در راستی ابروی تیغ است دلی را

مپسند کج اندیشی سو بخت ز تهدید
از زند قوی چهره مکن پشت کمان را

ممسک نشود قابل احسان سخاوت
تا ستمد انگشت شهادت طلب ...

خط میدهد بهار اگر از حسن تو هر رو
خوش رنگ گل میکند این شعله زبان را

عشرت هوس نقش نگم چه توان کرد
گردند بهار چمن شمع خزان را

باشند سری از منزل مقصود برآریم
بیرون جاده وزین دشت بگردیم عنان را

۵۱

چو سایه چند به هر خاک جبهه سودنها
که رنگ بخت نگردد کم از زدودنها

غبار غفلت رو شد دلی نگردد جمع
کجاست دیدهٔ آئینه را غنودنها

ز امتحان محبت در آتشیم همه
بیا که عود سوختن ماست آزمودنها

وهمی که جلوه ادا هم ندیده ماست بد
گشود دل فتره ام صفت لب گشودنها

گر آبرو بود از حادثات کاهش مست
زبان همی رسد الماس را ز سودنها

کجاست عشرت اندوختن ز الم رگ
محو چو کاستن آسانی از درودنها

ساتش به هرزه نوای بساط کج هان
که ترسم آفت لغزش کند ستودنها

تعامل از بدو یک اعتبار اهل حیاست
که به حرف وی حشم ست از غنودنها

چو ماه نو بیم از آفت کمال ایمن
همان نه کاستنم می برد فزودنها

فریب مصور که هیچ مساب
سعی ست اگر هست نمودنها

سراغ حبیب سلامت میتوان دریافت
نگرد کسوت همیشه هیچ بودنها

گره گشای سخن در سخن بود **بیدل**
نباخته نقد کار لب گشودنها

عشق اگر در سینه آید پر تو مقصود را
از نگه از دل دهد روغن چراغ طور را

بی نیاز از عاجز است اسکندر ... و است
حال ز روی چو کند دست سلیمان مور را

هر ملک ... کامل می آید بد است
شهد صافی آتشی ساز ... زنبور را

سوختن در هر صفت ... حسن ... است
مستر ... آتش ...

غبار بی‌بری میگردد از روی محک پیدا
سواد فقر روشن میکند رنگ طلائی را

سر ایام تحیر در هجوم رشته می‌گردد
سرانجام از دل چون دانه اسرار رهائی را

کسی را میرسد لاف سخن گوی چون کلکم
بخاموشی دلساز دستهای بی‌نوائی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پیرانی
ز دون گشتن نی عاره شو حسن بی‌نیازی را

چه غم دارم اگر روی زمین چون سایه گردم
اگر افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را

بسعی ناله اعیان غم از دل کم میگردد
صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را

برنگ شمع تد سر گرانی در نظر دارم
چه سازم چاره دشوار است درد استخوانی را

شعر از چه امید عمر طاقت ازمن بیدل
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

عقده دیگر ساخت آن تیر حسرت را
نیست هم سوخته دود در آتش جسته را

شکوه از گردون دلیل سکه سیهاست ما
ناله در پرواز باشد طائر پر بسته را

همچو سرو آزادگی را قید الفت راستی است
خط مسطر راست باشد مصرع برجسته را

از زبان چرب هم حلق دارم جستنی
گردهان سر تو هم زبان بسته را

جوهر ار شکافی مشکل گر گردد دهان
راه در جست گو بر زمین بسته را

صبح چون بالید گر خورشید جوهر میشود
دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را

غنچه‌ها در بستر چاک جگر آسوده‌اند
ای نسیم آتش مزن دلهای الفت بسته را

وله

خلوت عافیت سمع گداز است اینجا | بی غبار نفس خود گیر پناهی دریاب

دامن بیضه بهر سر مه سیالا بیدل

استطاری سوگرد سراهی دریاب

نگویمت که خطا ساز یا صواب طلب | کمین گه است ره جود فرصت شتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است | جهان شوق طلب کن که نقد جان طلب

ز جنبش مژه درس انتظارت ایست | که بی‌ره است نگاه اندکی محال طلب

تو قاصد هوسی بار عدم بسوی خود | حقیقت نفست جاده جواب طلب

بیاز ما همان معادره یکقدحید | جویای او سر ما هم اران رکاب طلب

جهان سوختن تهی گشت تا تو مالیدی | بمصر ملک اررفت خود حساب طلب

اگر حقیقت اسباب نظر داری | زهر کجا گذرت میرسد حباب طلب

بیمع کلفت هر آفت ست ندری | گر آتشی مدل اعتد ریزه آب طلب

بهار مطلبی سیر رنگ کن بیدل

ز جلوه ایجه طمع میکنی نقاب طلب

از دهر گلشن نفوز شبنم سیر و افسون آب | در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب

بشنید آئینه یکرنگی چنینست روشندلان | در رگ موج خرامان است رنگ خون آب

دعوت مخمور ما تهمت آلود نیست | عکس ما بستان افتاده بیرون آب

یاد ماعطهانندیدن از گل شوق ملی | جاده رنگهای گل وا در سر مجنون آب

[illegible]

صاف دردی نیست در خمخانهٔ وحدت و لیک
دار بالا برد شورست منصور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا ره دیدن معلوم باشد کور را

هر کرا دل خون شود با نشئه درد آشناست
این صفت مخصوص باشد دانهٔ انگور را

با ضعیفان سر ملایم طینتی دلم بلاست
مشکلست از روی خاک برگرفتن مور را

کم ز رم مجلس نمی‌بینست بیدل زرم را
عاریت مادر ماده باشد کاسهٔ طنبور را

گرد این بحر اعتبار آر بهر سیدارد آب
قطرهٔ بیقدار ما بیش از گهر سیدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عزت است
تیغ در هر جا تنگ شد بیشتر سیدارد آب

تا نمیری تشنه کام نا امیدی گر یکس
خاک پای وادی تقدیر چشم تر سیدارد آب

صاف طینان انفعال بار هستی می‌کشند
بی تپیها ار جود تا اثر سیدارد آب

شرم بیدید گیری در طبع میبارد ورد
ما تهی از ناز شد لی در شکر سیدارد آب

تحفهٔ عشق که در تماشای اعمی
تیغ زیور نگشت بیدل ... قدر سیدارد آب

عالی تسلیم ... شوکت شاهی دریاب
گردنی تشکن معراج کلاهی دریاب

سیل هیار دو عالم شده ای آتش عشق
ما که هیچ رساییم پر کاهی دریاب

حید هود و حسلام کشاد مژه است
چون شرر هر دو جهان اینگاهی دریاب

دیدهٔ پیچیدهٔ دل کرد سراسعی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

بوسعی کر انگ اسباب مسیحائی نیست
فلک گر رسیدی من جاهی دریاب

۵۲

تصنع ... ز نشئه نتوان یافت | تو ساز میکده کن با ... شیشه شراب
بلبل قلقلش آن رسید گوهر شد | چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

ز بسکه محو تماشای او شدم **بیدل**
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب

نازند حال گهر مینای آهنگ آب | لعل هم در جستجوی آتش رنگ شکست آب
حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آتش است | شیشه چون با آتش افتد بر سرش سنگست آب
محمل ما عاجزان بر دوش بحرش بسته اند | صد قدم راید اگر سید الکن لنگست آب
چشمه چشم سیاه آمد عرق کردم چو شمع | تشنه تیغ شما را این قدر رنگست آب
آبرو نتوان به پیش کسان جمع ... | ای طبش ... اینجا شعله رنگست آب
زندگی از وهم ... شرمندگی بالیده است | عالم آبست سنگ و عالم سنگست آب
عرض پیری ... | ... ضعیفیها این چه لنگست آب

از کجا یابد کسی **بیدل** سراغ خون من
صد دم شمشیر نازش سخت بیزنگست آب

بسکه از ... بیدار است شراب | دستی بلند میکند اما بزیر آب
... تعلق ... | اینجاست خون ... قدم از ...
... | آتش ... از شکستن ...
... تجرید ... | ای ... آب ... فرع کن ...

سحاب را که گوید قطره زن بشتاب
که چون گلاب فشاندم بهار بی شتاب

بصد بهار سر و برگ این تصور نیست
جهان گرفته یک رنگ یاس من شتاب

درین بساط که شمع طرب بخاموشی است
ز سینه میا برون فگن شتاب

ز جاده ظلمت این خاکدان رهی نیست
مگر رسید دامن کند رسن شتاب

عبث بوهم نشاط دوام عیش مجوی
که کو با سحر اینجامه را کمین شتاب

بگلشنی که حیات نسیم بهار تو بود
گداخت آئینه چیدا که شد چمن شتاب

سراغ عیش ازین انجمن مپرس که ما
مگر چو شمع دمام ز سوختن شتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
که سلسله است چو ابر اشک من شتاب

ز درد تشنگیها ایم درین محیط سراب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب

بحسرت ساحت هوس ما آتش می‌ریزد
کمند موج بجز آرمیدنت شتاب

بعرض چه واکشد پرده تو هم ما
که ساز دره آل خاکستر از هوای فراغت

ز موج چند بر و محیط نتوان بست
تو خیمه بسته‌ای بیخبر که جهات نقاب

کسی علم تعلق چسان برون تارد
شکسته کردن هر موج طوق گرداب

چه غفلت است که از یلی موج تیغ ترست
وگرنه قطره آبست نشتر رگ خواب

صدای بیخودیست حالی ما بیباکی مست
برون خرام ز خود رنگ تفرقه اسباب

مسافران سخن شب سرمدی دارد
مبوش شعله جرس ز تشنالب گداب

[illegible]

تا رنج نقش صفحهٔ حرمت پیچ نیست
در ساز گل کس نخواهد هوسهای عندلیب

ریشهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم از رعنا نالهای عندلیب

آنکه جز بی‌پاس ناموس محبت داشتش
شرم وا دارد ز بی‌رنگی گل سر عندلیب

بحر ما را هم درین گلشن بجا سیری نبود
نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب

در چمن بی‌قیمتی ساز ناله سیر آهنگ شد
جلوهٔ گل گرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار آرزوست
رنگها رفته است بیدل در صدای عندلیب

ای چیده نقش پای تو داماں آفتاب
در سایهٔ نور ریخته سامان آفتاب

پیغام عاشقان صورت سیلی است
مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب

بی‌مهری تو چند شبنم ما را کند
ستیم اشک چیش مژگان آفتاب

هر ذره دار دار کف خاک بسرده ایم
مشتق تجردی ز گلستان آفتاب

شب هیچو انتظار تو بودم دمید صبح
گشتم سیاه دردی تو تیربان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش حساب رسم
نا ذره ساخته است بسامان آفتاب

سایهٔ اندازد اگر بخت سیاه من بر آب
عکس ماهی دیده آهو کند در مش آب

صحبت آشنایان سر بسر آلودگیست
ریشه ام از عکس مردم میکشد داغش آب

بوالهوس را نیستی پیشرفت طاوس است
سکه اتحاد رنگ مختلف بعض دو آب

صبح از نفس و بصر رخ ... خواهیم | دیوان اعتبار بهین ... سحاب
در عالمیکه یاد تو با ما مقابل است | آئینه میکشد بچرخ سایه آفتاب
ایست گر سیاهت اشارات احتیاج | رحمست سر مراج دعاهای مستجاب
افسانه سازی شرر برق مالکیست | گر مرد این رهی تو آنجو دو رون شتاب
خواهی بعیس جمال کشیده ... کرده ایم | چیزی نموده ایم در آئینه حجاب
معنی حد اما یدارین نقطهای پوچ | بر بسته است جوهر آئینه ما سراب

بیدل رعونتی سبزه درین ره فتاده است
ما چشم بکمال مژه تهمت پرست خواب

ما بسکه شوق چون گرد دارم اضطراب | نیست نقش خاتم حرص جز گنبد حباب
هر سحر از جلوهٔ صبح حالت در نظر | دارد از خط شعاعی دام حسن آفتاب
میکند افسانه دولت بانغفلت قوی | در بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
در محیط عشق یاد از گریبان کرده ایم | نیست چون گرداب رنگ ما بغیر از پیچ و تاب
برق باشد شبنم لطف کریمان جهان | غیر آتش نیست در سرچشمهٔ خورشید آب
سیل شوق گل ادا نمی سر تا پای من | میتوان چون گل گرو ... شد ...

تا تقصیرا بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا نمودیکدانه چیدن آبرو ریزد سحاب

گر با من گو نیست آن ستعلق ادا می حبید سیب | شمع روشن میتوان کرد از صد ...

شیخ حسن عالی ریا افگنده است — مشکل که چیر دانده اولی عصا انقاب

ای عشق جذبه که قدم بیشتر زنیم — یعنی رسانده ایم بی خویش تا نقاب

حرف مجازی و بحقیقت نمی کشد — لیک گوست جلوه لعل یار ما نقاب

شاید عدم بمطلب نایاب وا رسد — ایجاد دیده شو که مشرده ست انقاب

معنی بغیر لفظ تصور نمی شود — افتاده است کار دل دیده ما نقاب

بیدل تأملی که چه دارد بهار هم
رنگ و دیده است و تصویر ما نقاب

هر کرا دیدم که راحت محترم احسان شب — چون سحر بر راه محمل است و بحران است

آسمان از سلعت قرع و دیده دو تحریر فیض — ریاض صبح السنی خط ریحان است

هر صبح شکوه ختم سرمه سائی می کند — لیک این غافل که می بالد بلند احسان است

با چنین جلوه که ختم سایه دار القدر است — میتوان کردن ندروز شعیی لوا تاوان تشت

لقمه صبحی که میگوید عالم کجاست — آنقدر بلوا ب غفلت مست حیران است

انتخاب بخت سیون سایه ایم کوده است — تشمت دو رست رسی وایم لعل سلسلی

گوشه گیر سوخت آتش غبار جبل باشی — پرده پوش کرمان عیب است و سنا و شبلی

بیدل از یاد عرض تنگی راه کرده ایم
ورنه در محمل فاشی در کاروان شب

انتهای جام میتوان فرق کاون باشد — بزم ما نیست غیر از تشنه مینا شراب

[illegible]

ظاهر و باطن هر کس کو کید برگشند — آب گلشن نمایان نیست پیدا
عرق دریائیم کوسار تره زیستیس — چشمه فطرت سست انفاس نفس در آب
هوش میباید قوی تا شیشم مستانکار — حرص یا ممکن نیست تا شیشه ... در آب
پر تو حسن تو چون گوهر کند روشن آب — میکند هر موج تیغ جوهری روشن آب

یک نگه نادیده رخسار حیا آلوده است
چون پری عمریست بیدل کرده‌ام مسکن در آب

هر کجا ز روبت ... ستم بروں میگردد آب — گر همه در پرده حیا است چون میگردد آب
سیم اندر دل ... ستم چون میگردد آب — از حیا آئینه ما را فرون میگردد آب
دل ذوق شعله خیز ... میکند — تا اثر چشمی ... دل میگردد آب
سکه تا مایم اندر و تماشا بگذرت — ناله ... در گلی ... جا چون میگردد آب
کیست از هر کجا اگر ... — چون دل ... دیده میگردد و ... میگردد آب
عرض حاجت میکند ... — آه کز ... طبع ... دل میگردد آب
زبس ما را آماده شیشه پیدا است — شیشه ام ... میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد کم سواد طره است
گر همه سنگست بیدل زین فسون میگردد آب

ناحس گر صورت آفاق ما نقاب — ورش است امتیاز تو از جلوه ما نقاب
ازبسکه باشی ادب محرمی مپرس — با غیر جلوه سازد و آشنا نقاب

مشکل بود چو کنم اشارت مدعا
آئینه هم به خاطر زنگار نارسست

ای مار من طبیعت معدوت گداختم
پیش آنکه نالهٔ من بیمار نارسست

فرصت کمین اینهمه شوخی نمی شود
خواب گران سایهٔ دیوار نارسست

اظهار ما و حوصله آخر بعجز ساخت
چندانکه ناله جوش شد و منقار نارسست

وحدت به هیچ جلوه مقابل نمی شود
بی رنگ شو که آئینه یار نارسست

اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
آئینه اوست یا همه اسرار نارسست

بیدل نمی توان به سر دل گذشتنم
این پست چون رساله صد بار نارسست

بسکه بیقدری دلیل دستگاهی عالمست
چون پر طاوس یک عالم نگین حاتم است

درس عمر بی تامل نسخه در کار نیست
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است

بیش از آفت منت تدبیر آتم میکشد
چون ز چشم را چکید انفعال مرهم است

دوستان حاشا که سازد رطالعت نگسلد
موج را از فتن خود هم در آغوش یم است

هستی آبی از عرق میبریم اما شود
چون نفس در سوختن با آتش ما همدم است

از تعلق یکسر قطع نمودیم هیچ
تیغ تسلیمی که ما داریم بی زنگ دم است

گر حیا ورزد عرق آئینه از گردوست
چون هوا از هر رگ گل منفعل شد شبنم است

با وجود هستی عدم خواهد شدن
طبع ما را چون گداز شیشه می مبهم است

آب گوید لعل انفعالیا نزد
ما درین آئینه بیدائیم عالم عالم است

از سرمستی تو شب عطا ما هم شراب — سیر باغی شیشه‌ئی بر سنگ گشتم تا شراب

مستی مخمور این میخانه محتاج بس — دو هم تنگست ایکاو دارد ز استغنا شراب

عمرها بودیم مخمور سیه مستی سرے — عیشت از انصاف اگر پرسی بجای ما شراب

عشرتی گر هست لب ما را هم جوشیدنیست — کم شود انگور را یکدانه تنها شراب

چون شد از سر سرم از مستی ما سرخوش — تا که میدانم چه با در میتش دارد ما شراب

دور همی میتوان سے کرد چون او لق گل — ساغر این بزم را بشکست تنها شراب

صبح از خمیازه آخر جام شبنم می کشند — حیرت مخمور از جو میکده بید اشراب

هر صبح می کشیم ما محتسب دیگر نیست — بیدل آن جرعه مستی سده دنیا شراب

بے تو هر جا نگه حسن جرگانی هست — یعنی باز ساز طرب غیر اعانی هست

غنچه این چمن کلفت دلتنگی چند — ای چمن بو گلست سر گریبانی هست

عدر سیادی ما مهلت ما جواهی است — اشک اگر هست عرق هم مژگانی هست

نه نظام ستوال دا او ملک داد اما — اگر از ناله نه بیدی بخود احسانی هست

جراتی کر بروبت مژه ما رکیم — چشم قربانی نظاره بهانی هست

گر تامل قفس سینه طاوس شود — در شبستان عدم نیز چراغانی هست

لستوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

از بس مخالف دامن دلدار ما رکست — دستم اگر نگار رود کار ما رکست

[illegible]

دو دل آخر بجید بی شعله خواهد سوختن | شمع این بزم سوزم یک نفس خواهد ست

آرزو از میں عالم سجودی بو میدمیست | س اگر گردش نگشتم رنگ س گردیده است

حلقهٔ زنجیر تصویریم بس یارحیرتیم | ناله دارم که جز گوشم کسی نشنیده ست

ریبا گذرگاه بزرگست نی تامل مگذری | عالمی خورد نرسیم تا ذره لعل مینا ست

نیست بیدل وحشتم جز پاس ناموس جنون
کسوت عریان تنها داس از هم چیده است

موج گردون صبح خیز از گرد میتابست | تعداری آئینه بیمار سیماب میست

از مراح گوهر شوخی میبالد بجوش | موج عمری شد بطوفان رده آب میست

شور شوقم پردهٔ آهنگ ساز عود نیست | نالهٔ بی جوش سپند لعسا نغوات میست

عمرها شد ربی شبستان انتحابی میبرم | هر کجا حیرانی گل کرد مهتاب میست

ملکهان جستم دو قصه ار شکست | دور گردیها مردم تیر پرتاب میست

سپهر بعد ربیر بند نظاره حیرت حقیقت است | عالم آئینه و همواری اسباب میست

از تماشی حاستی بیدل دکانی چیده ام
هیچه عیار جود فروشیها بود در باب میست

گل کردن هوس دل ملی همت | موج حباب چشمهٔ آئینه حیرت است

فست اگر حقیقت اسباب اعتبار | مگذشتنست هستی موهوم همت است

سر بهوش مر چند کفش محمل الملا | ای بیخبر ستر ز چقدر دام همت است

۶۵

[illegible]

[illegible]

پای ما سر آستانست نقش پیشانی است

نسخهٔ احرام چمن پروردهٔ نیرنگ اوست
گر همه جوهر بجوش شوخی آید رنگ اوست

حدیقهٔ عشقت ثمر از سنگ میدهد سرو را
سایهٔ وحشت اگر از جود سر بیایم سنگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن بر فرق آن سازی که این آهنگ اوست

عضو عضوم ز لحاتش دستآموز کرد
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ اوست

حسن از رنگ طرب جلوه به پیسیدن صلح
خلوت ما آینهٔ ما عرصه گاه جنگ اوست

کیست زین گلشن برنگ بوی معنی وارسد
غنچه ام بیدل بمیدانم چه گل در چنگ اوست

دیدهٔ را که بنظارهٔ دل محرم نیست
مژه ما هم ز دل اندوه تسلیت کم نیست

سهل بود بحر سر شوخی گهر آب
کز نفس سرح آینهٔ زنیلی کم نیست

چمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوهٔ اشک
مژهٔ اهل طرب سود بجهان بی نم نیست

رو روشنت ما مه بران در قفس صبح زند
هیچ چیزی بنگین سنجر از خاتم نیست

جسم ز موج ضعف و هوس از سلوه دو نیست
رشته ها می رگ گل اگر از شبنم نیست

باعث وحشت جمعیت نفسها بیدل
گرد ما هم نفس ناله بود رم نیست

جنس ما پاس کسادی تهیدست است
هیچ هم در عالم امید می اندیده است

ناامید اتحاد آخر داغ دل
سرکباب خام سوزم اشکی جیده است

۶۴

[illegible]

ضبط نفس تو بیدل جمع می دید | گر فال کوتهی زند این رشته دراز است
در یاد عمر رفته دل شاد می کنم | رنگ پریده را بخیال آشیانه است

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را بر آمدن از خود فسانه است

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است | خاک گردیدن غبارم در نظر آورده است
زین قلم و چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم | اینقدر راهم اثر تا بت اجر آورده است
ابتدای انتها در جستنش گم کرده ایم | هر چه دارد شمع از هستی بسر آورده است
کیست تا سازد رها از رسم هستی آگهی | عشق حاکم را صحرای دگر آورده است
جستنش حسرت یک صید تسلیمی ندارد | صد آهو ستم جلای اثر آورده است
سنگ ناهی صفحه بیدل گوشه آرام | شد پریشان مرغ ما تا بال و پر آورده است

شب که طاووس مرا شوق تو تمثال افشان داشت | یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت
رمز نیرنگی ما فاش شد از شوخی رنگ | شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
نار هستی اثری هست محبت سودا | جرس ناله سحر قفس نتوان داشت
همه جا دیدهٔ یعقوب غبار نگه است | یار اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب | شخص تصویر همین آئینه عریان داشت
حیرت ما نفس چشم و دل آئینه گرفت | ورنه هر موبه تنم صد مژه بال افشان داشت
آخر از عجز چو گل اشک دوانیم بچشم | پای خوابیدهٔ ما آبله در مژگان داشت

رباعی

عمامست بسکه بست سرطی جهان
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند

مژگان بخواب ناسم آنی غنیمت است
این نامه سیه چه قدر را بر رحمت است

بیدل سواد محشر اگرچون شوم کجاست
مارم دل شگفته و بیدل قیامت است

آفت سرو رگ سنبوس آرائی جاه است
مشکل که شود وحشت ما رام تعلق
آئینه ام طاقت دیدار ندارم
آنجا که مکر رسانان ما رو شد
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد
زان جلوه بخود ساخت جهانی چه توان کرد
افسوس که در عجه تو فرق نکردیم

سر تا قدم شمع رسلان کلاه است
در خانه دل هر نفسی خود راه است
این باده مدام چه قدر جهل خواه است
ما ئیم شکستی که سر او ارکلاه است
اما اگر از خویش برآئی همه راه است
شست تو خورشید در آئینه ماه است
دل دست رس دل شکستند اسیر ماه است

از جلوه کسی تنگ تغافل چه پسندد
بیدل ... سرهم رو دست عجز نگاه است

حیرت زده ام گل داغم بهانه است
در وی تکلف بساط بطرف
حسرت کمین خورده و صلت چه ترتم
آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز

طاوس جلوه را تو آئینه خانه است
موی میان ترکمر اشعله شانه است
چشم سیه بناوه گو عم فسانه است
منظور این آن نشدن هم فسانه است

معنی مکشوف اوست [illegible]
بیدل [illegible]

پوست رنگش دریدن مشک
هرکجا عشق چهره پرداز است

همچو نای جدایی درمی ست
سایه هم صورت شکستگی ست

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن محیط خویش رمی است

هیچ در فکر دهان گوشه گیر است
حیرت می در کلام عاشقان پرورده اند
نسخه دولت محمل عشق بهاران می کشند
ما جوای دل اظهار دگر محتاج نیست
درد مندی کاحرم دست تهی افتاده است

گوهر از سود کلفت سر بسته است
بسکه مقدار مرجان تو معرر بسته است
رنگ همچون عمارت بیش شکسته است
گوش اگر باشد نفس هم بال آهسته است
نسخه ها بالی همی گرد دل شکسته است

بسکه بیدل وحشت از دست گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دود آتش جسته است

جولانی تو زرنگ کمال اعتبارم سوخت
عشق پیراهن گردش شرم ناکسیم
تر تحیه پاره ام ای ناخدا چه می پرسی
بدم بیار جنون کردم ای ادب معذور
عبارت محبت سراغ عیر نداشت
هنوز از کف خاکستر ام پیدا نیست

خزان ساده مباد او تو بهارم سوخت
عرق لبان تاثیر شعله جامکارم سوخت
فلک کشیده ز گرداب بر کنارم سوخت
سپند سوخته که اختیارم سوخت
سبق جلوه که هر کس به دو چارم سوخت
گر از عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

۶۹

[illegible]

تنگی خو مصلحت ترک خلائق بیدل
ماه گردی که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادب بنیاد هستی عاجز رفتار نیست — عجز ضبط خود شکست موج را هموار نیست
مفت چشم ماست سیر این چمن اما چه سود — اینقدر رنگینیه میبالد که ما از دیوار نیست
دل بذوق عقده وا کردن گره گیر امل — عشق گوید چشم عاشق مفت این عذار نیست
غفلت عالم غرور است سر گشته رنگینگان — هر کجا افسانه باشد محکمش بیدار نیست
جز ز حلقی مجموعه این محفل گدا — چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست
اختلاط خود و هم دستان گر کلمه صلح نیست — چاره آئینه را اقبل به از زنگار نیست
غافل از سیر گداز دل نباید زیستن — بسته‌ام خون گشتنت رنگ یاد گلزار نیست
هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت نیست — عکس را آئینه می باید نقش در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان بهم برچیده اند
بیدل ار حسرت کسی اسباب دو انفاق نیست

رنگ گستوی کمین می ست — فرصت گیر از صبح دمی ست
عیش جوش استقامی دارد — پاره آسمان بعد فش نحیست
سجده کن خاکسار تو ایم — خاکپای تراکجود قسمی آست
هم بجو دیگ نگه تغافل زن — اگر آئینه قابل ستمی آست

بجوال قصر ... [illegible]

[illegible]

چون گل شمع به اشکی سر افتاده ایم
حاصل ساز مرتبه پیدی بیدل
[illegible]
[illegible]
صحرا داده پی رنگ سودا تو ایم
عالم از سنگ گاهی مست بی تمهید ظلم
التفات غیر ص سر رشته تسخیر ماست
حرفی بود علم الکون حاره حیرتم

گریه هم بی تو ریشه حته حرمن تعیت
احسان نقش در طرز تعیت
[illegible]
[illegible]
میتوان از مستی عالم عالم دیوانه ریخت
حقیقت آره شمشیر سنگیون میدا ریخت
صید ماهی ره دام باید اندر ریخت
عشقت رها آئینه دو شسته ریخت

هر کجا بیدل شکایات اهل گل مے کند
دیده دام مجوم اشک خواهد دانه ریخت

بیکر دل الهم از فکر قبل و قال گذشت
سهار پاس اماں لی نیاز بیاست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حسان نقش سیدنم آئینه در خیال گذشت
آسمان بهمین برد ماں هلال گذشت
چه بار داشتیم که نالید از بهار گذشت
دلیل حاجت جود باید از سوال گذشت
دعاں که عمر جو شستیم بالفعال گذشت
شهود آئینه در عالم مثال گذشت
اشارتیست که تواں ابر زلال گذشت

۱۷

اشارت

[illegible]

دیگر مپرس تا به چه راه سے اثرم | تا آتشی که مدارم هر ارباب رم سوخت
شهید یار تو پروانه کرد عالم را | چه سوخت چراغیکه مرا رم سوخت

مسادستام کس محسوم سحر بیدل
رباعی سه در اندیشه خمارم سوخت

رنگانی در حگاه آرد رباسه رسست | تا همیں تا قیست در سراس باسوزست
رحمت تدبیر تا ارکا [illegible] کیست | رنج عاریں یاران آمد لو اسوزست
اسر سر گسست و سر دم عریان کجاست | وضع ربوا نکیاد ارم گویا سوزست
میکشد سر رشته کار غرور آخر به محو | گر همه امروز شمشیرست فردا سوزست
تا اجزای اشک مژگان تا کجا گیرد قرار | تا سراسر آبله عالم سراپا سوزست
طرز هستی یکسر دل از تسلی بیل | وره یکسر رشته با مد [illegible] تا سوزست

لاف آزادیست بیدل همه وارستگان
شوخی نام تحرد مسیحا سوز رل ااست

خنده سهامه همیں رگ سوسش است | صد ایهام بعیس سیمه کشتن تعیت
کلفت رندگی از مرگ تر بساشد | شمعها از سر خود نگذشتن تعیت
مثل ماه تو صا موج حباب بیا عا | سر رشت هیست کسی ساکه نگردن تعیت
خاک تسلیم بسر کش که درینت داک | تو بداری سر خود در ره ان تعیت
سطر خوبی ز رلفشانی بسما [illegible] | که گر ای [illegible] و [illegible] سوختن تعیت

[illegible]

مثال شخص در آیینه گر دلیلست اوست | تو گر ز خود بدر آیی نگین و معیار تو نیست
بخود چه لغت ایمگانگیست شوق ترا | که محو غیرت آیینه در کنار تو نیست

دلیل جویش لیلی ز مرگ هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

رجاهای عصیان همال علت رساست | همین بس که تو آتش الفت صید دریاست
جبون بیابی اوهام داغ باهم کرد | امیدی طپید و بار دیر بر عنقاست
ز دردلی اثری مال شکسته ام | شرار بیابی عرق شبنم گداز سعی هواست
جهاکتاں همه دم صرف نگاه میکند گر اند | چو صبح اینچه نفس موج میزند برباست
تو هم نشئه آزادگی گرفتارم | ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست
عیان لغزش ها نخودان که میگیرد | چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست
کجاست سعی جراتبات هام یکتائی | توئی در آئینه و دو عالم که از تو جداست
ز رنگ شکسته ام از عرض نگاه هوس | بخود گرم نظر افتد نگاه او لقاست
تو ساکی ور نه دانست اراده مطلق | بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

نگیر دامن اندیشه دگر بیدل
که دست باده کشان قیف گردن میناست

بسکه هست بی تو ام ساماں عصیان آتش است | گر بهم اشک فشانم تا ثریا آتش است
شمع تصویرم ز سوز و گداز اما بس | پرتوی از رنگ ما قیمت دریا آتش است

بعالمیکه به پرداز رنگ تا بید | توان بچنگ نسبی شکست بال گذشت
نگار بسته موهوم تقدیر نساز | مپرس از عدم مستقلم چه حال گذشت

دلم ز محملت بی طرفی آسته بیدل
بیاد باده ز بهاریس سفال گذشت

نسبت اسراف ما و دامان حلاست | سر اگر گردد توان گفت پاست
این صدفها یک قلم بی گوهر اند | عالمی دل دارد اما دل کجاست
گلفروشی تا رسم از بیحاصلی | بیضه بیکار دائم در حیاست

بیدل از آفت نقصان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست | ز هرچه رنگ توان یافتن بهار تو نیست
کمند تهمت وحشت سواد عشق رساست | هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
ز لاف ترک میفکن خلل به تهمت فقر | شکست بر دو جهان یک کلاه دار تو نیست
ستر ز چشم تغافل اشارتی دارد | که این بساط هوس جای انتظار تو نیست
سحر چه کرد درین باغ تا چه خواهی کرد | خموش باش که آخر نفس شمار تو نیست
کجاست آینه رو که نفس لغزش جمال | هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر بی تردد هاست | که هرچه هست نهان غیر آشکار تو نیست
کدام رنجه اسیر انقلابشین ادبار | نخورد بار ز جهدی که در کنار تو نیست

یعنی ... [illegible] ... عالم اعتبار ... [illegible] ... حقیقت ... [illegible] ... امتحان ... [illegible]

۷۲

[illegible]

کسی کسی که بداد از کمال شوکت عجز | جز اینقدر که همه سرکشی و تاب اینجاست

دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود | بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعه نقش پا یقین شد | که هر ره تار و جام جهان‌نما اینجاست

خوشا کسی که صفت محو آستان شوم | که بحث نامه سیاهیم عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت مراع سرکم | رخ تو نقش محو جمالی و نقش پا اینجاست

غبار رفته باد سحر بگو تم گفت | که حلق دیده سید هوا اینجاست

بوصل العرش باے رسیده ام بیدل
بیا که داد رس سعی نارسا اینجاست

نگار ایکه حسنت ز نقابست | حیران در رگ پری آفتابست

چون ساغر پرست نرگس او | گریبان چاکیم موج شرابست

در این محفل رقت رفته رد | از رشته اشک کبابست

برای ماه و خورشید گم شو | سیاهی گردت داغ حجابست

ظهور خواهی ال از مطلب بردار | آسمان تیر رشته گرد هبابست

کم است آنقدر دریای هستی | اگر تا دست میتوانی سرابست

حال اندیشی ندیدارم بیدل
شب با دلتیس آفتاب است

در حاسل کم اندر شعله خوابیم | صفر مرهم آتش عدر پشیمانیهاست

٧٥

دیوان بیدل مع شرح [illegible]

74

حرف وحدت ناش اگر آسوده خواهی زیستن
تا هیولا را به چه باشد غیر دریا آتش است

حرص گم سامی سراغ امن نتوان یافتن
ورنه از پروانه تا ما لعنقا آتش است

میوه چون شمع سبک [illegible] در لوح [illegible]
خاک [illegible] آتش است

[illegible] از گلش [illegible]
رنگ [illegible] عکس [illegible] آتش است

[illegible] صهبا [illegible]
درگذر امروز از آهنگ فردا آتش است

[illegible]
نامه [illegible] سودا [illegible] آتش است

[illegible] وصل
تا کجا خس [illegible] آتش است

گریه [illegible]
آه [illegible] آتش است

نیست حرف [illegible] آئینه دار [illegible]
لیک بیدل [illegible] آتش است

سعی [illegible] تنها شید [illegible]
شمع تصویرم [illegible] آرزوست

[illegible] رنگی [illegible]
خاک [illegible] آرزوست

[illegible] ترک [illegible]
ناله [illegible] آرزوست

[illegible] قطع امید [illegible]
[illegible] آرزوست

وصل هم بیدل علاج مرهم دیدار نیست
دیده [illegible]

مصا ستالم و آئینه بقا اینجاست
[illegible] اینجاست

نتوانم از دم عیسی شکر اعتماش
ناله‌ام در پرده‌ی دل چون نی گره صد جا نشست

از گرانجانی اسیر این فلک دارم سبب
صاف شد دردت تا در دامن مینا نشست

یکجهان موهوم را آتا ر شیر سر سیر
ای صفا مشتاق ما یار حساب ما نشست

سربلندی خواهد آرزو جمع ادب مل مهاش
سر نخیر دارد خویشی که رضا نشست

در کف نیست دام تماشا نشست
گر تو مشتمی بخواهد قطرات از ما نشست

آرزو تا دوش طلب جمع تو اسا حلم
نیست حاجت سدی گرد نشعا نشست

بیدل از ذوق تماشایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من سدا نشست

دل بسعی آگه دین طرب پیمانه است
خود گدازی تر دماغیهای این دیوانه است

چون حباب آخر نفس آتش بهستی میشود
خانه‌ها سیلاب دشمن چو آخانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پیدا بود
شمع این بزم خاکستر پروانه است

عضو عضوم کرده کیفیت دیدار او
دست بر هم گر فشانم لغزش مستانه است

محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هر که می بینم بقدر زندگی دیوانه است

از نفس کمتر طپشهای دلم باید شمرد
سبحه دارم که سرتاپای او یکدانه است

غفلت ما کم نشد از سرگذشت رفتگان
بیهوش خوابیده‌ام آواز پا افسانه است

خود چراغ با دامکان گرداین معمور نیست
وحشتم دل که این ویرانه‌ها ویرانه است

گر بکوه دستی فشانم فارغ از آیینه‌ام
همچو گیسوی بتان در آستینم شانه است

۷۷

کیست ضبط خودداری تا کند عیان ما | حسن بسمل شوقیم ناز بی‌پروایی‌هاست

گوش کن مینا و نغمه جز خموشی نیست | بی‌نگه تماشا کن جلوهٔ بی‌نشانی‌هاست

هر طرف نظر کردم هم بخود سفر کردیم | ای محیط حیرانی این چه بیکرانی‌هاست

محو یاس کن حسرت ورنه درد عمر تنها | در عرق طلبکاری دل سر نارسایی‌هاست

آه بی‌پروبالم اشک عجز تمثالم | سرکشی کجا نالم سعی ناتوانی‌هاست

ما ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب چیدیم | ورنه چشم واکردن عبرت آشنایی‌هاست

ساز ما شکست دل یار این نوا غافل | کم کرشمه چیدیم ناله بی‌زبانی‌هاست

مایهٔ خرد بیدل مستی فضولی نیست
خودفروشی عالم از جنون دکانی‌هاست

از وصلم سرم بگریبان خیالست | چون آینه پرواز نگاهم ته بالست

بیقدری دل نیست جز آهنگ ترقی | تا چینی ما خاک نگشتست سفال است

از مایده بی‌نمک حرص بسر رسید | هر چیز که جز غصه نخوردیم حلال است

آیینهٔ گل از لعل غنچه جدا نیست | دل گر شکند بستر آغوش وصال است

جهدیکه ز تکلف کند جسم بر آئی | هر دانه که از خاک بر آمد حسرت نهال است

تا کی ز رنگی که بری داغ تو گردد | چون اشک اگر شیشه شکست چه کمال است

بیدل دل ما جلوه شهود ست مقابل
نقشیکه درین پرده نوشتیم خیال است

گاه گاهی گریه سیع العالم میکند
چشم کم دارد عرق شو که مژگانم تر است

راز ناصافی دلان پوشیده نتوان داشتن
هر چه دارد خانهٔ آیینه بیرون در است

دست دل از زیر سنگ [illegible] ما بس
کاروان نالهٔ ما و آتش دیگر است

ساز آزادی همه گر در شکستی آمد است
[illegible] افسرده گرد [illegible] رنگ ساغر است

هر سخن کز پرده تسلیم خارج گل کند
ناله کمتر ز آهنگ [illegible] بی‌وحشت است

سوی ما پیدا است نگاهی [illegible]
هر کجی خامهٔ مجنون بی‌مسطر است

بیدل از پرواز عجلت دارم اما چاره نیست
در ره موسم گل کردنم بال و پر است

آنچه دریا [illegible] در دل آتش است
همچو شمع [illegible] ساحل آتش است

از [illegible] موج [illegible] وهم سوخت
بحر دریا [illegible] هر که ساحل آتش است

کلفت [illegible] [illegible]
باوجود [illegible] یاد گل آتش است

سیر عالم که جز [illegible] گشتن چاره نیست
کاروان [illegible] بار منزل آتش است

میکند از جوهر شرم از [illegible] احتیاج
ای که هم [illegible] ساحل آتش است

[illegible] بی‌پرده [illegible]
غیرت [illegible] محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در [illegible] دل آتش است

یک کدورت نیست جز جام مرا نا قابل است
رنگهانی هر چه [illegible] آب گل است

[illegible]

دیوان [illegible] بیدل

[illegible]

بیدل از تب گرد دل میگردد غبار خود رفتنی
پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است

حالت سد راه عبرتهاست
هوس تعمیری حواس اهل جنید
درین محفل گداز اشک شمیم
سحر در پردهٔ خورشید محو است
سدم خاک غبارم هیچ نشست

گر اس دیوانه شود خانه صحرا است
رخصت عالی امروز فرداست
نشاط از هر که باشد کاهش ماست
مهر طمع در روش معکوس کاست
شور رم ما که سید در رعناست

رنگ آبله عمری است بیدل
زخجلت دیدهٔ من در ته پاست

لوح هستی یکقلم از نقش قدرت عاریست
از غفلت عدم راهی اندیشه ایم
در دام اما بچشم خود گران افتاده ایم
گردن تسلیم مشتاقان زمو باریکتر

آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست
شبههٔ تقریر ما استفهام انکاریست
اشکی بیجوش گوهر آمد همان بیکاریست
بر سر ما همچو آب احکام تیغ جاریست

ازین بیدل قناعت کن بعیر ملد حزین
همچو تار ساز نقد ناتوانی زاریست

عمرها شد محو خط آسوده چشم رهبر است
رحمت جاوید بقدر راحت تو ای یا

دیده تسلیم دلیل بازیکه من دارم عمر است
خاک ساحل تمنش خود گرسنه گوهر است

گوهر آبی است ... [illegible]
اگر خط لوح و قلم ... [illegible]
جلوه ... [illegible]
[illegible]

نیست یکدم که نفس اعتبار وهم نشست	عرق به بحر که ما بوده‌ایم ساحل بوده است

امتداد عمر بیدل سختی از طعم ربود
گردش سال آسیای دانهٔ دل بوده است

ز خود رمیدن ما بسکه شوخی انگیز است	هنوز شعلهٔ ما یا شرار مهمیز است
هزار سنگ شرر گشت پامال اقسام	هنوز سعی گداز نفس آبرو ریز است
سر هوس اقامت درین چمن مغرور	بهوش باش که تیغ گذشتنی تیز است
دمیده‌ام چو صبح از دل گرفتاری	غبار عالم پرواز ما قفس بیز است
بسنگ طبع فسردن شرار می‌بندد	هوای عالم آسودگی جنون خیز است
شکست طرف حباب از محیط خالی نیست	ز خود تهی شدن هر چه هست لبریز است

کمال عافیتی از هوس گذر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

دوش از سطر خیال تو دم هنگشان گذشت	اشک آنقدر دوید که مژگان گذشت
دارد غبار قافلهٔ نا امیدیم	از ناشستنی که ز عالم توان گذشت
دلدار رفت من ته داغ سوختیم	یارب چه برق بود که آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی عبارت رضا دهد	کم نیست آنکه نام توام بر زبان گذشت
واماندگی ز عالمم بی نیاز کرد	پا آنقدر شکست که از آستان گذشت
طی شد نشاط عمر بنای شکست رنگ	بر شمع یک بهار گل از عمر آن گذشت

[illegible]

ای که از نقش قدم آرام امکان دیده‌ای
خاک کلفت بردهٔ ما خون حسرت بسمل است

حسرت دل را علاج الفت دیدار نیست
خانهٔ آیینه را قفل از رو هیچ کل است

عقل را در ضبط مضمون آه گردد عسر
عشق می‌خندد که اینجا رقص از خود مشکل است

شعله کارا را انجا گستر قناعت کرده است
هر کجی هستی است در مقاس سعی تمام حاصل است

قدردان بحر گوهر جز غواص دل بس
درد می‌داند که در یک قطره خون دل است

بیدل از اظهار مطلب خون استغنا مریز
آبرو چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست پیرگیش بس بالیده است
اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است

چون نفس عاجز نوائی در دلم میدیدیم
ناله دارم که لیلی در نفس بالیده است

دستگاهی داری ای منعم را مسترد ترا
بی‌نشانی سخت حیرت‌ها نفس بالیده است

تا کدامین ذره خواهی تو هم پرواز بود
چون تو آنجا حسرت بسیار کس بالیده است

یاس مطلب نیست اینجا مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است

شور استغنای عشق از حرت ... بوده است
گوش ... کرم فریاد سایل بوده است

گر بیا خواهم غم قطع امید می‌کند
مرگ همچون زندگانی ... مستقبل بوده است

کرد آخر وصل هم بوا نز خود در ستم
سایه را در خانهٔ خورشید منزل بوده است

غافل افسرده را در غبار و هم سوخت
هست گردید ... هستی مقابل بوده است

همچو وحشی کی دار حضور لیلی وداعیم
... نه هر شکیب رفت ... محمل بوده است

دیوان بیدل ۸۰

[illegible]

رسالی لسانی آن جلوه ترنم کن بیدل
هم‌نوای رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب که حیرت با حجابات تجلی قال ریخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

یک سحر تا نقش بستم صید حیرت کم شکست
بال پروازی که در اندیشه چیدم بال ریخت

رفته‌ام از خویش تا حسن آمدی آیم به سر
تحفهٔ دیدار ضعفم همچو رنگ استقبال ریخت

آبم از شرم تماشا نیستگاه انجمن
هر یک حسرت دو صد تمثال آیم ریخت

عمر گذشت و ما همچنان قد دل جلوه ایم
هستی آئینه با صحت بی تمثال ریخت

یکقفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
بر سر ایام سواد نامه اعمال ریخت

تا به یک فرصت بی‌نمودم از آسمانها برترم
انس حرف کم تواں حرف پامال ریخت

کار ما عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
بوالهوس هم می‌تواند حرفی از اقبال ریخت

محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست
رنگ می‌گردد که گرد شمع ما پروانه نیست

هرقدر خواهد دل آسایش حیرت جمع کن
جوش ما بی‌جا کجا خمیازهٔ پیمانه نیست

عمر باشد در خیال هستی سرگرم غم
بادهٔ ما جز گداز شیشهٔ پیمانه نیست

هر نفس صد پیام مژده دیدار او است
غنچه هرجا بایدش دردل ویرانه نیست

دل بدان لذت رساند با رفته است
رشتهٔ ما هرقدر بر خویش بالد دانه نیست

داغ نیرنگ تغافل بستر سیه دلم
عالمی با آشنا میگردد و بیگانه نیست

۸۳

یکقطره دل را آبله پا کفایت است | زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

بیدل چه مشکل است ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز همت آسمان گذشت

شب که هم جلوهٔ او در حیا عالم جا گرفت | آنقدر نالید دل کآئینه صحرا گرفت
گر به هستی تن کشیدم آماده است | گوشهٔ مژگان توام دامن مینا گرفت
چشم بد دور از دل کس کز ربایی آمنست | آنقدر ها هیچکس مژگان تو را بالا گرفت
در سر راه توام هوا ناز جوش آبله | سعی ما رفتار مین تا کرد و دندان ها گرفت
زین همه اسباب منت چه برگیرد کسی | آنچه میباید گرفتن دست ما گیرا گرفت
با همه افسردگی خشک عبرت پرورم | آتشی هر جا بلند کی دود ما بالا گرفت
داغم از کیفیت تسخیر چهای حسن | خواستم آئینه گردد ساغر صهبا گرفت

تا نشود بیدل سامت نشه آزادگی
خاکساری در کمین سیه جو نقش پا گذشت

ز لبس که خلوت تو بار آئینه است | نگاه هر دو جهان در غبار آئینه است
صفای دل طلبی دیده در حرم تر گیر | نمه در گرد کدورت حصار آئینه است
نگاه تسلیم سرشکی که جلوه یار دلو | گهر ز دل چه قدر آبیار آئینه است
تو هم ز خود غلطی چند تقسیم بار | که روزگار حباب نشستگار آئینه است
چراغ انجمن شوق حیرت شکده ست | نهان پرده دل آشکار آئینه است

نفس صبح ز شبنم تا مل نرسد
رشتهٔ عمر رسا شکم گره شبنم است

حسن بی منت تماشا گذشتار دل ما
صفحهٔ حیرت آئینه محو صبح است

هیچکه سجده ز سیمای نمودم بیدل
شاهد حال من آئینه نقش قدم است

هر جو نگرم دیده مدید احجابست
ای تا ز نظر بیرهست اینجه نقابست

آسان نبود چشم بپای تو نهادن
این گل ثمر دیده بیدار کجاست

مردار بجابد به پریشانی مژگان
این هیچ نگاه یکه مداری جه شتابست

گریم نرسدی غافل بپایه رحمت
آئینه ما هم چه کم از عالم آبست

تا سر نگسستیم بچشمش نرسیدیم
در بزم خموشان نفس حیرت نابست

خاموشی آن لب بجا داشت سوالی
دادیم دل از دست نگفتیم جوابست

بیدل ز دلی جاه محالست درین بزم
پرواز توهم آئینه چندانکه نقابست

خاکساری جبین عضای خواهد شکست
استخوان جو موج بوریا خواهد شکست

حسن تو چاره گل را کم از سیلاب نیست
از شکست رنگ من آئینه خواهد شکست

کی غبار خاطر آشنا خواهد شدن
دانه لم را اگر جز از نیما خواهد شکست

باطن هر غنچه جوش شبستان می زند
از شکست یکدل اینجا شیشه‌ها خواهد شکست

صبر کن ای شیشه بر سنگ جفا محتسب
گردن دیر شمن عشرت حد لقا خواهد شکست

بیدل

حکایت

ای هجوم بیخودی رحمی که در بسط شعور
سور ما چون آینه سر تا سری اش ماهتاست

نغمه شور والمدد الصدر ستانی نیست
نغمه ما نالد اما هیچکس در خانه نیست

حال ما کز رفتن دل بیدل امت می کشند
گر که راحت کر سر کوی دل از و پروا نیست

در گلستانی که گرد عجز افتاده است
از کل شعر ستران پیش گوی حرفی
چون خط پرکار عمری شد که سرتاپا خمیم
ای ما از پیچ دیوار در گرفت
اضطراب صبح آخر محو گوهر می شود

هیچکس از شخص شکل جدا افتاده است
رنگ ما هم عاجزی زرسید ما افتاده است
آینه ای الفکر اتها افتاده است
حال ما عمریست از دست صدا افتاده است
در کمین دل ما عیا افتاده است

عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال یاس
تخم ما در خرمن اسبابها افتاده است

شوکت تسلیم از میس چون قدم در دست ماست
ما چو بی شکستگان است آشفتگی ایم
القدر نیست در عرصه نمایان گشتن
مرگ تا ماند که دل با ساحه هوس دارد
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
دیده در خواب عدم با مژه بر هم زند

چشم رحم رسد آنکه هم جام جم است
وضع ما زلف پریشان قسم است
یکسر مو اگر از خود بر آری علم است
ورنه در ملک نفس صافی آینه کم است
اگر دیده واز خود نگذشتن ستم است
کشش اید که تماشا چه قدر مغتنم است

دیوان بیدل مع تعلیقات

عمرها چون گهر تهمت کشش بی دیدیم | تا دریا بیکه چشمم نکند تسلیم وارسته داشت
سحر در آتش رسیدیم آئینها پرداختیم | شوخی حسن چراغان چشمک بیدار داشت

آسمان را از کف خاک اختراع غفلت است
بیدل از فخر که ما داریم باید عار داشت

واعجبا دولت از خویش رستن نیست | در آتش است لعل سپید که جسته نیست
خود جستن تا ز متاع جهان مد است | رامند تهمت ار که بسته نیست
دل جمع کن که حاصل اسباب بی‌سامان | گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست
وارستگی ز تهمت جیب می‌بر | خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست
طور رنگ حیرت گل دامنگیر نیستم | آئینه بالفت دلها شکسته نیست
در کارخانه شکست او … او | کار دگر ز خویش گسستن ل است بسته نیست
بیدل طلوع سحر دلی ز رحمت | رنگ شکسته گر که بگ شکسته نیست

زیر گردون طمع آزادی هوائی برنخواست | سکه بستی دو این گنبد صدائی برنخواست
در هجوم آباد ظلمت سایه آبروست | صفت خود فهمید ای هما برنخواست
دهر از غفلت باج جهل ما نشست | جلوه ها رنگ تو آئینه زانو برنخواست
گر زمین بیچیز از جا افتاده است | ریشه هم خاک چمن بی عصا برنخواست
قطع اوهام تعلق بیقدر مشکل بود | آه از دل ناله تیغ از نائی برنخواست
خاک شد امید ما تا نقش پای ما | شعلها بنشست از هیچ جائی برنخواست

نیست عیار خود بہا سنگ میای حباب
این سر ہمہ را بیدل ہوا خواہد شکست

کسی کہ کلفت ہای سرآمدن رفت | کہ چون نفس بسر جادہ طپیدن رفت
[illegible] حیات خود [illegible] دل | دگر [illegible] ہستیم [illegible] رفت
۲ اگر ز [illegible] القدر [illegible] جان | ز محو کوشش [illegible] رفت
۳ از رنگ قطع تعلق خویش در شوارم | بیاد حادثہ این غنچہ از دمیدن رفت
۴ ناشی از شکست [illegible] شوق دلم | بیاد حادثہ این غنچہ از دمیدن رفت

۲۵ بجہد مسند رفعت نمی شود حاصل
نمی توان بفلک بیدل از دویدن رفت

ز نسبت [illegible] بلبل [illegible] رنگ از دراست | رنگ گل چون غنچہ رنگین نالہ در منقار داشت
گر ہمہ عنقا توان سر ہموار [illegible] | سبحہ را دیدیم طوق حلقہ زنار داشت
از مروت عرش گل را [illegible] | سر بسر دامان [illegible] بالش [illegible] داشت
عجز ہم کالیست [illegible] مقصد نقش [illegible] | سایہ [illegible] عرش ہموار داشت
نغمہ جولان [illegible] رنگ زین صحرا گذشت | ز [illegible] ناز [illegible] داشت
نارسائی صندل [illegible] الشامی کند | طینت [illegible] ابتر [illegible] داشت
دانہ [illegible] چندین خط ساغر ریشہ کرد | در گرانی [illegible] عالمی زنار داشت
بوی گل [illegible] | [illegible] داشت

[illegible marginal commentary]

۸۶

دیوان بیدل مع [illegible]

۸۹

حسن لیقدر نیست فریب و نظر	گر تو لی جلوه گر آئینه حیران کیست
غیر حیرت دگر زین چه آئین کدام	بهشت مجنون پرلیه آتش سعص آب کیست

بیدل ازین مائده دست هوش شسته ام
بیلوی دل خورده را آرزوی ملک کیست

سادگی دل ما اسیر فکرهای خام داشت	تا تحیر دود در آئینه ما کار ام داشت
عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما	حلقهٔ ما صد ورق آه هوای بام داشت
ما رحود دار عبث جون طلسمها یتیم	در رعشه اهل بسمل عقب پیغام داشت
بی پرده دل طپش انجمن دل قطره را	رنگ صهبا تا اگر دیدل لطع جام داشت

تا که را رو ریکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس بیدل محاکات دل بر جام داشت

وحشت مدعا چون تیر ست	نالهٔ ابل فت انده ام اثر ست
وضع این بحر سخت لی پروا ست	ورنه هر قطره قابل گهر ست
سایه تا خاک هر تفاوت نیست	از فنا تا بقا همین قدر ست
سنگ در دامن امید مبند	فرصت آینه داری شرر ست
شوق درماندگی نصیب مباد	دل افسرده نالهٔ دگر ست
فال حسرت مزن گزین که حک	هرچه آسوده تر فسرده تر ست
اشک اگر دارم مدعا طلب ست	چشم ما زین تماشا گریه تر ست

در زمین آرزو بیدل الهما کاشتیم
لیک عمر از حیرتی نشو و نمائی بر نخاست

یار از خوبی جلوه در دیده جولان کرد و رفت
از غبارم دست بر هم سوده سامان کرد و رفت

اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
خود نمائی همین لباسم عریان کرد و رفت

رنگها در عالم تسلیم راحت میبرد
شمع از رفتار قدم سامان مژگان کرد و رفت

وهم میبالد که داد آرزوها داد ...
یاس میبالد که ایجاد هیچ ... کرد و رفت

رنگ گر دامن ... عبارت در هم ... بود
سجده ای آگاهیم از صبح ... کرد و رفت

بی تمیزی ... صحرائی ...
سرخی اندیشه ام آگریبان کرد و رفت

بود در طبع سحر نیرنگ ... ساز ...
... کرد و رفت

سعی ... نازی ...
... کرد و رفت

نکهت عالیست ...
هر که آمد اندکی ما را پریشان کرد و رفت

حاصل بیدل درین محفل ... داشتم
لیک ... اعیان کرد و رفت

... کیست
تا الم دل ... بسمل مژگان کیست

... جگر
حیرتم آئینه گردست گریبان کیست

... بگرد حباب
آئینه در راه شوق ... جولان کیست

دل ... از ...
... کمین ناله نعمان کیست

۸۸

[illegible]

۹۱

لی نقش چمن حسن فرنگ آمیز [illegible] — بهزاد با تو دست ز دیبا کشیده است

ما را رنگ شمع دم ما نیست زدن — از چشم خود بهم ز ره اشک چکیده است

در عالمیکه [illegible] گرد وحشت — دامن کشیده ای تو چه هنگام چیده است

در وادی که [illegible] محمل و ماست — خار قدم چو شمع به مژگان [illegible] است

[illegible] — اشک [illegible]

بیدل مرنج که اهل آیا را دوست
[illegible] دمیده است

عشرت غرور انجمن تسلیم حیاست — چون شبنم گل عرق آئینه بقاست

کو مشربیکه سرمه عشرت کشد بچشم — یعنی شکست قیمت اجزای توتیاست

از گلشنی شده ام رفیق جهان رنگ — آئینه گر به پیش کشم نقش مدعاست

محو جمال یک نفس [illegible] می کشد — نظاره در قلمرو آئینه پارساست

مینوشم از طبیعت آفاق روزگار — هر جا شکسته هیچ زند [illegible] صداست

تا چشم باز کرده از خود گذشته — زین بحر با کنار [illegible] یک نگه شناست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یک شیشه [illegible] نسیم یاد آن گل گذشت — عمر و تب عشقی چون سر به سر گذشت

عاقبت نقش تسلیم گردید بالین [illegible] شمع — عسکر [illegible] خود [illegible] ساز زانو گذشت

بیدل از کلفت شکست ما منال
بزم هستی دکان شیشه گریست

قامت آهنگ سعی از نگه ما گرفت
ای جهد آهسته تر بال نگه بالا گرفت

از دل نالان ما طپش را چاره نیست
شیشه جو در رنگ توان دار سیر مینا گرفت

تا گره عقده تمکین گهر بستر
قطرهٔ ما را چو گوهر راه بر دریا گرفت

میو اندز دل عالم سکهٔ آزادگی
خاکساری در نگین سود از ما گرفت

نبود تر بیدل بمنزل نگاه راحت می شود
راه در راه جولیتی را هر کس که از دلها گریست

در بهار گریه عیشی بیدلان آماده است
اشک ما تا گل کند هم شیشه و هم باده است

در خرابها البساط حوات رسیده ایم
سایهٔ گل گرد دست دیوار افتاده است

چون نگاه نسیم بسمل تغافل می رویم
قاصد بی مطلبیم و نامهٔ ما ساده است

تهمت آلود رنگ پوچ و سهله ستم
همچو گوهر طفل اشک ما تمیز زاده است

هر کس حسد بیدل میر امداد از اندیشه
شرم از لاف مروت یا طبیعت ما بهار

گوهر ما کش آتش سنگ قسمت درجهن شود
میر دو دریا ز جوش موج ما استاده است

نامه رسد گر حسن ما تعاطفها کجاست
دیده چشم آمد سوی آن بر خط ما ساده است

ما شکست رنگ بیدل کرده ام جولان چرا
رفتن از ره نسیم قدم در هیچ جا ننهاده است

۹۰

هر کجا حالی بجوشش صد گداز آئینه است
تعلیم احرامی این میخانه صهبا کردنیست

بی لستانی بیرمه موج طلسم کائنات
گر همه رنگست پرواز عنقا کردنیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش
سر بگردون وا که امروز فردا کردنیست

خاک ما گیرد حق است چو هوا آن بیدل بهر
عشق بیداری کلی زیست و چه پا کردنیست

تیرگی دارم سراغ از بر دو رنگار جستم
تا بدین آیینه دل با صفا کردنیست

مشترب ورد تو دارم سیر عالم کرده ام
گر همه یکقطره چون نیست دل جا کردنیست

حاست حرم گشته میگوید آغوش حیات
تا چو گم کرده ام این عقده هم وا کردنیست

شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما گفتنی و کار ما کردنی است

هما سر عرم موز زیر فلک کس هم نیست
هیچجا کس در زمانه هیچکس هم نیست

توهم چون مشتعل ابد که سطلت غفلت است
تعاملی که توان صحبت مشت خس هم نیست

گذشت اهم کرد کاروان وجود
کسیکه پیش فتاده است اپس هم نیست

شرار پس که امید وال شعله زند
که دامنم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

ره دنکیم چمن تماشای پرواز
گر آشیان تو رم گرد از قفس هم نیست

نارمی سوزه تماشای زندگانی بیدل
گداختیم و حیا انقدر هوس هم نیست

ز آه که یاد تو را قدت ایمان و درست شکست
تا شیشه شکند دل این شکست درست

عالم خیال تو این غنچه دارد دل
آیینه دون دل گریبان شکست درست

ای دل از جور محبت ما ترا بی غم مدان
ما نه‌ای در رو خلیدها از سر آن کو گذشت

بسمل ناز ترا ما قابل نعمت نیست
موج گوهر ما قدری ز شوکر سیلو گذشت

لی ما می‌توان طی کرد صد دریا چو من
لیک نتوان از سر یکقطره از رو گذشت

گر این زمین نگشت بیدل لطف در یاران ات
گریه کس در حال سیلی گر بنای او گذشت

ره دیر یا حرم دنی کعبه حائل افتاده است
ره خیال تو دریں عالم دلی افتاده است

حساب سایه خورشید تا مه باقیست
ادب پرستی دیدار مشکل افتاده است

چه وانمایدم از هستی عدم تمثال
به بیدل آئینه در مقابل افتاده است

تغیر نفس چه اثبات می‌توان کردن
طلسم هستی ما سخت مشکل افتاده است

تردد یکه در مرد راحت کجا
نصیب آن نفس پروانه بسمل افتاده است

رسنگ شعله تر زمین ما الخ
که در خاک هم آتش بحاصل افتاده است

تامل بعصا عجز من که گاه بسمل بس
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است

ز نقش پای کسی که در وادی طلب پیدا است
ز کاروان جرس جید بیدل افتاده است

بر طپیدنهای دل هم دیده واگردیدنست
رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

تا توان آتش نوان از دل نیاید گردا
گرد باغ عشق باشد هر قید ما گردنیست

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
صفحه ما بسکه بی‌ربط است اجزا گردنیست

۹۲ — دیوان بیدل مع لطائف

[illegible]

در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست
رنگ هم گر رود از خود بی سامان گلست

داغ سودای تو با صد آتش پرورده‌ایم
رفتن از خود چه قدر سیر خیابان گلست

غنچهٔ غفلت ما باعث جمعیت ماست
در به در بیدار گل خواب پریشان گلست

فرصت عیش در این باغ به یک دست بساط
رنگ گردید رها بسکه ز دامان گلست

نسخهٔ همت ما گشت جمعیت دل
غنچه هم بسکه بستن پنهان گلست

بو هم از باد عمل نیست تسلی آمو
همنفس یاس دگر خار دستان گلست

رنگ در پرده ظهورت چه تقاضا دارد
تا جنون نیست همین صورت عریان گلست

بیدل از یاد رخش غوطه به گلشن زده‌ایم
سر اندیشهٔ ما محو گریبان گلست

یاس مجنون آخر از هیچ وهم سودا گذشت
تا شکستی ساحت کامل طرهٔ لیلی گذشت

سر مستی نام ما هم رو به پیری دارد
عمر گذشت از علائق پیر شد دنیا گذشت

داغ هر گر نیست شعلهٔ تصور نیست
بسکه ما ماندیم نفس بی یار گذشت

محو دل شو تا توانی نیست آسودگی
موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت

عاقبت ها بسکه و آسوده از
گرد ستمها ما رفت از گذشت

ستهٔ احرام چه تقلید اهل ما چه سود
فرصت نگه نیست از گذشت تنها

بیدل از نگه شکست شنید چه دارد
گر عبارت نتوان معنی باید گذشت

۹۵

[illegible]

از خواهش هر چه بود شکستیم و رمیدیم | غم از دل شکسته که شیران شکست و رمید
عیش رمیده از آن گفتگو گذشت | رنگ بهار نالهٔ مرغان شکست و رمید
سامان دربدری عرق سعی مشکل است | سعی در آخر که توانان شکست و رمید
ما سد نقش پا نگل عمر خفته‌ایم | رهبر آمده باران شکست و رمید
بیدل نگار رنج خمار پای و رمیم | مینای عیش ما ز اقبال شکست و رمید

تا حسن نقد بهار عشقم در چنگ داشت | طفل اشکی هم که میدیدم عنان سنگ داشت
دل شکستم تا شود طوفان هوسها آرمید | شیشه‌ام را خورده سنگم رحم را بی سنگ داشت
عمر محو سایه در اندیشهٔ شعله گذشت | تا نمود شوقم آئینه من رنگ داشت
کاش حیرانی من از گرد وصلی بود | شمع تصویرم که از معنی چشم تنگ داشت
آنچه دارم خیال اینکه بر هم چیده است | هیچ ما و هستی ما در معنی تنگ داشت
سعی هستی همه بار رسیا ور در عدم | آتش ما هر کجا در شعله دل سنگ داشت
شمع را فرصت دلی جوانمردی است | صیقل جبهه از اتصال رنگ داشت
عشق دارد هم ملایم ما که چون رنگ | هر قدر چون بود درد دل چهرهٔ ما رنگ داشت

نقص ما برتر کمی دارد حبس آفتاب
بی هم از بود از مایم تو **بیدل** رنگ داشت

حیرتم بهار طلب نازی سامان گلست | در نظر جرأت اگر سوختم چراغان گلست
ای حق تو السیر کو در محبس روی | ناله بلبل سطر دارد در حیران گلست

صفهای ایشان ... در سال ... **بیدل** ... دارد

۹۴

حکایت ...

حیرت جمعیت صلح آمادی مرا آئینه ام | هرکه از خود رفته با ما همرهی آماده است

بیدل از لوحی دست آخر شناست رنگ گل
ناله سرخوشی پرواز ما جز آن شکست

مست ایم این سامان شکن لشکر جستجوست | از رسوا گرداب از موج جیغی در گلوست

اهل تمکین را حیا آئینه دار راحت است | بالش آرام گوهر قطره‌ها را آبروست

هر دلی گر جمع گردد آب یکتاست بس | هر سر گرمی به او وابسته مستی کدوست

از ضعیفی بار آه ناله تا دامن کشید | برگ آمد جستن با توانایی کلک موست

جاده کج رهروان را سر خط گمراهی است | طاعت منت دلی یحتاج آبروست

سرخوشی جوهر گریبان سید در آئینه را | خار در پیراهن گل کس نمی گم بوست

چون گهر عزت فروش سخت جانی نیستم | همچو دریا از گداز خویشتنم آبروست

چون زبان خامه بیدل نگشت اسناد عشق
با کمال نکته سنجی بی‌زبان از گفتگوست

حذر ز راه محبت که پر خطرناک است | تو مشت خاک ضعیفی ناله بی‌باکست

چه واماندت از جستجوی عالم وهم | که خودنمایی آئینه از دل پاک است

بیا مست شرابی تعرض توحید رنگ | جهان سیه رنگ بیست تاک است

طپید آئینه ات و زبان رسوا | حساب تیغ نگاه بیدلش است

تعبیر دهم دگر چه بیت نعت بیدل

۹۷

[illegible]

[illegible]

96

اضطراب عشق تمهید آهنگ ماست	شعله در پیرهن فانوس آگهی از خود جداست
ساز ما وهم لقا آری ز خود وابسته است	ورنه یک گام از خود بیرون عالمگیر ماست
عافیت جولانی وداع آرزو و جاه کس	شمع این بزم از کلاه خود کلام جداست
نا امیدان زمین توان گهر داشتن	ای چه زر از داغ خاک گداز دو ماست
تبسم این مژگانی مدار در نظر	گر نور حیرت خود رحمت تجلی عصاست
ای ز دود شعله طومار است دو تیست	خاک ما امروز در چرخ است فردا در پیماست
میکشد تحریر ام از شوق رآیینه	جامه تصویرم از هر موی صورت ماست
دهر حلقی امر کی اعیاء پرورد	یک نفس مرد ایجا هر کجا هی عنقاست
احتیاج ای بیمار مقرر کرده اند	درد اگر دل گر است تقاضای دواست
هیچکس جول مس اسیری تیر بیا ساو	مت جای دگر داریم کای سعادت
سا ایم از دستگاه ما سه یحتاب بیر	اگر زنوش اسول است یا مرد ز ماست
قامت پیری جمعت شد کمینگاه اجل	ورنه خم گردید پیر دو عالم پشت ماست

عجز ما ... راه رفتن از خود ما شکسته
بیدل از وا مانده گی سر پای شمع ماست

میتوان ... اصغر ما خواهد شکست	شیشه کهسار در گرد صدا خواهد شکست
نقش ... جلوه جمعیت ز دل بسته	بی جز آئینه سکن رنگها خواهد شکست
شمع ... عمل بی ... جز	موی ... آسا الگ خاری پا خواهد شکست

[illegible]

هر اشکی دیده که گداز نگاه اوست

تم رسد لباس تکلف آزاد است	ز رنگی سر به خلعت جدا داد است
به دام دام و نه دانه به قدر دام	گره دل به سر بسته التفات عشق است
سینه صفه شوخی ندید پس محمل	صد رود حرکت دریا و سر ایجاد است
چون لی تم رم خاک سرمه میخواهد	ز حلقهای کرایات تیم تماشاست
به قدر حالکی الرعم بهره داریم	شرار تیشه چراغ امید فرهاد است
ز حسرت دیدار مرده ایم هنوز	نفس در آینه دسالها از فریاد است
عکس آینه تکلیف مائیم	کرد حسن تو نویسی تیره اساد است
مگر در زندگیم یکدم از فنا غافل	ز خود برا و شی بن همیشه در یاد است

چون رنگ سیما درین چمن بیدل
شراب شیشه یک غنچه بر برباد است

عرفا را استراحت دیگری در کار نیست	حرف طبعا حویتش و رساعی در کار نیست
عالم عجز است اینجا جاه و شوکت کدام	ناتوانی ناله کس دفتری در کار نیست
خفت میاد تو بر هم چیده مژگان است	در تعامل جاده نام سطری در کار نیست
شعلها در پرده سعی جهان خوابیده است	گر نفس زد کس آلشگری در کار نیست
مشت خاک ما سپر را فرش تسلیم است و بس	سیه ما را حسینی سپری در کار نیست
زاهد تقوی جوش است اما تکلف مختصر	ورد دال امید ام وردی سر در کار نیست

[illegible]

۹۹

[illegible] ... ادراک حقیقت ... مرتبه ... مطلق ... احدیت ... شهادت ... عبارت ... آورده

تو برسانی از سعی جهت نقص تاک ست

بادهٔ در دست ما و سطر دیگر است | امیدوار تیم دوری بر دیگر است
مقصد طلبان ز اسی بعرض تیغ | گردا مدله مرال چه قدر دیگر است
چون نفس ز قفس همنفس آمده ایم | راحت منزل ما اگر سفر دیگر است
در دل ترده خاکستر باد آمد است | یعنی است که تو دیده بسحر دیگر است
ای هوس ای همه معمور اقامت لیستوی | نیست سنگی که هم ایجا لیستر دیگر است
دوری آگه رس ولد ار سمه | ایقید مت که گویم چه قدر دیگر است
غیر بسمل همه کس حبیب بدا که سرع | آشیانیکه ما نشاندیم پر دیگر است

بیدل آمده پرواز عم دوری چیست
آستان پیر نامدار نظر دیگر است

گو ملوت ... که را تا ره اوست | هر جا سر بلند کس درگاه اوست
ار رسته ... ل حسنت ... | زین عرصه هر چه گرد بر آرد سپاه اوست
ما محرمان سحر حوادت چه می‌کند | سرگری جیب الفت ما در پناه اوست
... تر از عروری سحر ما | رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست
حسرت ... هوس داغ کرده اوست | در خاک خون ... ندارم براه اوست
حسرت نگاه شوکت نومید خودم | کاین عرصه یک کف بیده اوست

اشعار حضرت بیدل گرفته است

[illegible]

دلم گر نیست مأنوس خیالت
نفس بال پر پروازم کیست

اگر آیینه محو جلوه‌ات نیست
گل مهتاب در بر جامه‌ام کیست

پریرم سید و خط لب جام
سواد نرگس جامانه‌ام کیست

دیگر

اگر می نیست جمعیت کدام است
آگند وحدت ایجاد و رسم است

درین محفل که بسط نشئه درد
نفس گر میکشی خمیازه جام است

ز بال اعتنایم قطع نظر کن
که صید من نگاه چشم دام است

ز هستی تا عدم جهدی ندارد
ز مژگان تا بمژگان نیم گام است

لبعلت آنقدر دوریم از دوست
که وصلش تا رسد اینجا پیام است

ز بیدل حسرت جولان مجوئید
چو موج این ناتوان پهلو خرام است

دل معطل رسم عشق لاله رنگست
دو رنگی چون رگ ساز تو چه ننگست

تا راه سلامیری محو عدم باش
آسودگی شیشه همان در دل سنگست

هر گه مژه آنجا نشر رفته ام از خویش
از چشم بهم بسته نشان تپ و رنگست

دل تا نکی از ضبط نفس آب نگردد
سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگست

حسرت اسیر این نه بعشرت ستوان زیست
هر سید چرا عاشق کسی نیست پلنگست

آیین مستیار خواستن چون نا شدن دل
موجیکه گهر بحر نبدید آهنگست

وابسته توام عمر از کلفت امکان
گر دیده بود در گلشن همه رنگست

حرص قانع نیست بیدل ورنه اسباب معاش
آنچه ما در کار داریم اکثری در کار نیست

ادب اظهار دم در با وصل تو ام کاری نیست
جای تو واز خود رفته معانی دارم
همچو آن نغمه که از عالم دل می آید

عرض آغوش تمنا دارم الا انکاری نیست
حال اگر نیست قیامت زده مستی نیست
اگر از خویش روی جاده هشیاری نیست

تا خورشید جمالش جلوه داری بیدل
در خیال خط او سایهٔ دیواری نیست

چون سپند آرام جسم در رهم ناله است
صد گریبان در رسوایم اما شهور
کشتی امواج رأفت نمی الفت ساد
از علمداران سرکار تسلیم کسند
کسوت همدردان حیا کس بارها سر

۲ برق جولانیکه جواهد سوختم ناله است
دیگ الفت از تحاب مستی جانم ناله است
۲ خامشی هم با تو از بیطاقتم ناله است
گر سمت تا عالم اوج سماکم ناله است
۲۴ ورنه هر گردیکه بنجد در جانم ناله است

گم شدم از خویش تحریک دل آوارم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

دل بی گرم آتشخانهٔ کیست
ندارد خواب ره در دیدهٔ ما
رگ گل تار زنجیر دارد

نگاه حیرتم پروانهٔ کیست
نمک باش جگر افسانهٔ کیست
چمن جولانگه دیوانهٔ کیست

رباعی

[illegible]

۱۰۰

[illegible]

بیدل بحضور نشئهٔ تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آماده شکستی ست

عمریست بگیر نفس سوخته رام است
ای هستی آشفتهٔ عالم چه خرام است

مینا مینا ایش همه گو سنگش نپسندد
آسودگی از جادهٔ بسمل دو سه گام است

ای شعله امید نفس سوخته تا چند
فریاد که بر دار تو افسرده دام است

از غیر گمان دلکش شکوه چه لازم
کار تو همه از بستگی لب بر جام است

مگذر زعنا تا بسوی تو تپش احساس
از دل تپش تحملت حاری ز ترک سلام است

گو بید نیست بمان راحت قفس
جائیکه مدد از طپید دل چه مقام است

سرطاست قیم جبین داغ سجود است
تنها به زیر راه چه در کعبه جام است

و مسیحا فسیه تمان شکوه نداد
دام هوس طلب این طپیده رام است

بیدل تمامی وصل تمنا چه توان کرد
کم فرصتی از وصل رسیدن تا پیام است

حیرتم اینجا با مدد استاد داشت
حلقه‌های چشم در پیش پر در داشت

هر دو ام با جلوهٔ الفت حرا بها دل
این عمارت راحت آئینه در بنیاد داشت

دل تکلف را است مرست از قسمت پیرس
کی درم که هیچ کار این بنیاد داشت

آنچه بر دل رفت از یاد در همی را دو
ای آئینه گر جوش نفس امداد داشت

عالمی را داد وابسته محرم نجات است
ناتوان در مراحم چو بر فولاد داشت

۱۰۳

[illegible]

غزل بیدل

[illegible]

الفتی له ما داغ خیالم رو بی خویشتر | چون اشک داغ ما طلسم شیشه رنگ است

بیدل ز ستم تا نفس حق فروشد
ما در سر تسلیم که عمری ست بسنگ است

ما را ز جلوه چشم گره اشک گسسته است | شوق دیدار پریشان چقدر آیینه‌هاست
از سحر دل نگه بستیم بجهید بسی و حسنت | ناله‌ها حسرت ما چو جرس آبله پاست
نغمه بیس کمان که کند نمتارت | بیشتر قطره گوهر شده یک دریاست
آتش از چهره پریشان پری مانده | دیدن ما سفر دیده که دیدار دنیاست
همه را مانده بخرم اگر کار اسند | نفس سوخته اینجا ز بر زیر پاست
انقدر سعی با مادی بلارم سست | حلقه چشم ما مد دلگاهی بر ماست
سجده‌ی داده جمیس ساز نهان است اینجا | عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست
نقد را کس با پس جوحی بر ند | شور دست بدامن زدگان هم صداست

یاد او کردی و از خویش برفتی بیدل
که عرق جست لبلبت نهد جای حیاست

ساز تو کمین نغمه بیداد شکستی ست | در شیشه این نگه پیچیده شکستی ست
تعمیر سحر رنگ سلامت نپذیرد | معمور نگر خانه بنیاد شکستی ست
گوهر چو خیال آینه تفریق ندارد | هر جا سری در گره باد شکستی ست
تنها دل عاشق نفس یاس ندارد | هر تیشه یکی منتظر بید شکستی ست

[illegible]

از سکامات عمل ایس ساده رسیس | سر بریده تنها تا بس حیرت دامن است

همچو دریا بیدل آن سامان نیست کسب اعسار
در حضور امواج اسحار د ساحل جستن است

لنگر ساز این نشاط آشفتگیهاد است | بی شکست شیشه اسید حال تکا است
چشم واکردن کحل فرصت اطاره است | در قواس شمع آغوش وداع محمل است
در تسلیم سر بیجان ما افتاده ایم | در سر ما سازگرهست وقامل است
از ره ستی بدوش گر رسوا ایم گرد است | نامی و رسم دارم جاک این صحرا اگل است
ست تو بیدل اعتماد بسر ما است | نه رنگش حوکلاهد شد اردل است
عرصه سنگی طلسمها مراد رکا است | اشک سر نگارد بر رشت دامن است
اختیار حسن عشق اشوق کمال داده | پروردگار کعت ای در سم محمول مشکلست

تا رسیده دلوا لی سامی آسود است
بیدل ار الفت تا آرس که الفت مال است

شرط تم عبرت بی برگ نوا است | چون آئینه بیدلم از رنگ ساپی است
تا رنگ تو لی الی الت سر سره | گر خود همه آئینه سوی گدا است
ای خاک نیستی بی ادب هست سماست | امداد عیسی گر ایده علیه بالی است
اندیشه طرح این تجدید نر حیست | امروز دانم کف ما کم وفا است
بر ما و که یک عمر غبار نفس ما | در حال ایده ایست که پروار کجا است

۱۰۵

صفا و وفا یکه صرف کوشش نخاز بود
امشب مطلب ما نه ز ابس رسائی نکرد

همیشه عمر جان کندن ... داد است
نی ز ملی این ور وارسته هم آزاد داشت

اسکه یکسان بود بیدل غنچه در این گلستان
ره هر چه رحم چون گل خاطر ما شاد داشت

جبین که یک ... سجده واکشتیم
حریف سبحه آزادگی ... ور نه
مدوّن عیار ... نیست ... نی
نگاه آتش دل الماس بر هم خو بیند
کعبه هم ... اند در محمل آرام
... کمال ... تم
حوصله ... ایم حرف ... گیری

قساوت ... نقش پا بسته است
هزار آبله مضمون نقش پا بسته است
که عبارت آینه ... سر هوا بسته است
که نی ... و کار هم ناله ... بسته است
امس ... نی ناتوان ... بسته است
شکست ... دل ... بسته است
رو ... که ... حال بسته است

... آن نور محمد بیدل
که تا نگاه ... عالم است

دعوی احسان ... حق ... نیست
نام ... دل ... خواهی ... انتشار
نشه آزادی ... غرور عاشقان
سعی ... گرد ... نیست

ریز ... که داری ... وارستش
شیشه ... که ... شکستن ... نیست
... دل ... هستی رسمش
... هوس ... دولت ... رسمش

[illegible]

تو هست در نفس مبهم تو صفا نیست
بهوری حریر دل سنگ مینا ست

خیال عالم بی‌رنگ رنگها دارد
که او نقش که تصویر مال عنقا نیست

دلت لعمه عقبی چو نفس آرمیدن بال
که بر کجا تو بی آنجا لغیر دنیا نیست

بهر چه رسی از خود گذشتی دارد
بهوش باش که امروز در فردا نیست

اگر ز وهم برآیی چه موج گرداب
جهان کو لیس قرده لیله ز رنست

چو موج اگر شکستی رسی تا دل
در محیط که جز دست بحر آبا نیست

مارسیدگی شمع رفته ایم از خویش
دلیل مقصد ما گر نه تشنگان است

چو رکار گه وهم راچه بار و چه بود
تمامش را ز بالا نیم سر و ساز است

تو جلوه ساز کن مدعا دل دریاب
یال حیرت آینه بی لعاصیت

عمر لیق بحر فکر حساب مستغنی ست
رسیده ایم بجایی که بیدل آنجا نیست

دی به تسلیم گریه از تو گل خندید و رفت
از زبان اشک هم درد دل نشنید و رفت

شمع محفل چو صبح پشت به مینا شکست
هر کسی پیش تو من طرح روز گرد امید و رفت

نمایی شد به پیش آینگی امید داشت
نگه واریستن نگاه بر گردید و رفت

بیچ شبنم به بهار در جیب مستی
اگر به انداز چه گل جوابد لطف پوشید و رفت

زبان آب لبستان تو سر ای کم دیده ایم
تا فنا ما هم ز وعده به رسید و رفت

ای سحر دامن اشک تبسم نه سایه دو
گر شکست رنگ ما رسد خندید و رفت

دل [illegible] از [illegible] شوخی [illegible]
[illegible]

١٠٧

[illegible]

محوشد امکان سستی بیش ندارد
بیدل مرو از جای که این بار روانی است

گوهر دل را ز حرص سنگ ساخته است
رنگ تپش آیینه از عکس ساخته است

جلوه ها مفت تماشای ما که هستی
گریه مو محو عکس آیینه پرداخته است

از بهار رنگ و تقوی هیچ سر دیدیم و بس
رنگ جیبی بست کز اقلیم ها ساخته است

پس از انجام و عکس وضع بیها کردیم
هیچ هستی جز تپیدن خیال آمده است

بر دو عالم چو نفس در جگر سوخته اند
شعله وار از بی محمول چه قدر باخته است

هیچ پرواز رها کرده خود بیرون نیست
بیدل از عشق تنک سینه یک فاخته است

رنگی ز سعدی ره جولان ماست
رنگ ما گل کرده انداب ماست

نوعی تا سر ما را آگه نیست
ناله ای دود بیست آتش در رو ما

جا گرفتیم در بهار محو تو ایم
آینه رفت از جهود حیرت کجاست

ور تشنه آیینه استیلام ست
ابتدای سر چه دوری انتها

بی تمیزی از ملت ما راست
ما ز حاجت هستی آگه عناست

از صد آینه قلم لی گو مراد
عالمی دل دارد اما دل کجاست

بیدل از آیینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

[illegible]

ایمن از حرف لباس خلقت عریان کیست
بیشتر چون شمع فانوس است آغوش این پوست

عضو عضوم حسرت دیدار میبارد چو اشک
محمل با دامم سراپا چشم حیران زیر پوست

جیب با چین غنچه آخر بال صحرا میکشد
ریشه سر سایه افگندست دامان زیر پوست

هیچکس آتش نزد بر صفحهٔ بیحاصلی
ورنه من هم میکنم بیدل چراغان زیر پوست

بجاست شکوهٔ ما از رفعت جا خالیست
زمین پرستی ما بسکه آسمان خالیست

ز هیبت تو آغوش میچکد اینجا
که جای تیغ همه در چشم دوستان خالیست

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست

ترشح کف اهل سخا فیض نماند
که آستین کرم همچو ناودان خالیست

کدام جلوه که نگذشت زین سرای غرور
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست

برنگ شیشهٔ ساعت طلسم فقر غناست
پر است دامن اگر انچه از میان خالیست

برنگ نقش نگین بیدل از سبکروحی
نشسته‌ایم ز جای ماهمان خالیست

بعنبری داری من سوخته جان بحث
ای غنچه مکن هرزه با آتش لعلان بحث

از یک نفست اینهمه شور من ماهی
هر یک برگ گردون چه قدر چیده دوکان بحث

گر بیخبری ساز کن این هرزه درائی
بگذار که چون شعله نمیرد بدهان بحث

در سر که هوس کرد چون باد تماشا
تا رنگ نگردیده گرداند عنان بحث

۱۰۹

[illegible]

تا نهفته از خرام برق تامل بگذرد	هر قدر پیما مدت چون نگه گرد ره است

چشم عبرت هر که را از راه وحشت گشود
همچو بیدل معنی بی‌حاصل نفهمید و رست

اشک یک لحظه به مژگان بار است	۴	فرصت عمر همین مقدار است
سنگ بیساری اشک شوی		عالم از سنگدلان کهسار است
لمعی که توان گفت کجاست		غنچه هم یک سر صد دیوار است
نارسایی نفس شکوه کیست		خامشی بخش صد طومار است
حسن نادیده تماشا دارد	۲	مژه بر دوختنت دیوار است
به شمار نفس ما چه رسیم		چه توان کرد نفس بیکار است
چون جرس کار به منزل نرسیم		ناله‌ها را اثر سبزار است
مژه بستن فکر قیامت دارد	۲	از رمیدن چه قدر دشوار است

بیدل از صحبت تقدیر مپرس
زلف ما دیدیم شب تار است

لشکر عمر را ما پیمانه زیر پوست	تماشا چه آگشیم ... زیر پوست
میرم چو آبله مژگان خار پی کنم	در تماشا ... چشم عریان زیر پوست
تا نگردد تامل از خزینه گل چیپی ثمر	همچو گل گردیم ... زیر پوست
نعمتم آفتها امکان زیر گردون ببین	رندگی ... پنهان زیر پوست

خجلت کشی از دست پا ما اندا[illegible] — زین بحر کسی صرفه برداشت گر موج
فریاد که بجز حسرت از بی ما طرب نبردیم — تا چند زند دامن بی پا گهر موج

بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشی ست
از خشکی لب چاه ندارد [illegible] موج

چون شمع برآورده قطره ام تا زنبر موج — همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر — در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
مشکل که بره دلت ما ره عشاق — در شمع گهر لیته دو اند حیقد موج
بیدل اگر در وصل هم آسودگی نیست — هیخوره دریا زند دست بسر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر — چون جم هر آئینه زند تا رگ طر موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود — در روز حساب آئینه دیدیش نظر موج
پیچیده دود نفس ج هر دلها است — در گلشن ایجاد بود سنبل تر موج

دانا ثمر عافیت را سهل نداند
در چشم [illegible] بود تا رگ طر موج

چو بلند نباشد چو شیشه گردن موج — که بیخودی دل عافیت گیرد ل موج
شورش دلی خانه نیست دل روشن — با بحسب آئینه نیست شیون موج
تا نقیرار تو نقش آبرو عبرت — شکستگی ست بهشت حسن بیرنگ موج

خوش بیدل اگر راحت آرزو داری

[illegible]

اندر سه دم تا زده گریزد گرد | بخواب ... [illegible]

جمعیت گوهر نکند زحمت امواج
بیدل بخموشان نکند اهل زبان بحث

مباد چشمهٔ شوق مرا فسردن موج | چو اشک سوختگی دیده ام ... موج
ز بیقراری ما فارغ است خاطر یار | دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
توان بضبط نفس معنی ... انشا کرد | حباب شیشهٔ نغمه است در شکستن موج
فسادها به تحمل صلاح میگردد | سری بتیغ کشیدن شد آرمیدن موج
رسید ... شو امین که ... حباب | ... نفس گردد از هزار جوشن موج
چو نسخه درس ... رسته نقش ... ایم | تنیده ام شکن ... دامن موج
دماغ ... محیط من آب شد یارب | خط شکسته ... بیاض گردن موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

عمریست ... دیده موج | این بحر نهان گهر ... آغوش گهر موج
ما را ... دل ... | پیداست اگر یک قطره ... تا چه قدر موج
نعمت ... لعل ... دارد | ... سیر ... شکر موج
مشکل ... نفس ... بوسه ... | ... حباب آینه ... موج
تا پر ... هستی ... | ... موج

اینقدر آغاز بینش فرخ شد اینجا نفس بس | همچو این طرح ما ز امکان خجالت میکشان صبح

نسخه‌ی شبنم گلاز جستگی‌های خیال | منقطع رنگ لذتها ز مطلع لوای صبح

محو ایجادم داغ سیر آغاز دم کجاست | بی فروغ شمع کی دمد نظیر حیران صبح

تخم اشک میفشاند آه از خود میرود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صبح

بار تنهایی گشت لعل نوخط دلدار سرخ | غنچه آتش آمد برون از پرده رنگار سرخ

غیر گلستان کرکیش لاله نیز دارد گرم | عالمی محو گل است و داغ آن دستار سرخ

آن بهار تازه وارد میل حسن تماشا ام | میوا کردن چو بر گل رو دیوار سرخ

سوخت من تا گو جگر رنگی بدامان آورم | لیک گره اشک ما یکسم چکید از سرخ

پیکرم از ناتوانی چو رنگ گل چون بتود | تا دم تیغ تو سیکر دم ما این عقده از سرخ

رنگها در فلک مغز آو سایل سرماش | حالت رنگین ما هی آمد او نیز سرخ

اینچنین مایل که چون آه دل گرد گل | عندلیب طوطی سیکند منقار سرخ

رنگ هیچی هم اگر جوش هستی مفت ماست | کاین لباس تو توان ساختن یکبار سرخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از در دست خشم ای این گلشن ز سرخ

چه گلشن است که عشق گل سمن گوید | اگر بیاد تو خون گردد چمن گوید

بشیم طلب جستن شو که دیده یعقوب | سپید شده ست پیرهن گوید

گر بهشت تیغ زبان جوهر طپید لب موج

ای پریده جلوه سطرف نقاب صبح / تا کی ز روی چیده ایم بجواب صبح

از رحم ما و لمعه صبح آورده است / پیمانه کاری لب مجمور آب صبح

از چشم تو خطاس بحیا میدهد نگاه / گرمی بجوشند انتهد از آفتاب صبح

چون سایه سیاه مل داغ کرده است / شمع الگر شته ست شمعم نقاب صبح

در عرصه شبنم عرق ترم حون گلیست / شبنم تر می کشید موج شراب صبح

بیدار یم بخواب دگر ناز میکند / ما شیده اند بهر بخ فرحشیم نگاه صبح

عیشم بهیچ بار رسید کم هوای عمر / گم شد به شبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی در قلمرو تمعتق وا کمتیم

بیدل دو دامد ایم نفس در رکاب صبح

بازم از وصیص سحر آماده است ساماں صبح / امید میدهد چاک گریبان در کعبه دامان صبح

تحم شبنم ریشه عبرت دویس گلشن دوانه / شهدام تو میدهد بار ریزش دندان صبح

ناز کلفت تا بعیم امار سب کم فرصتی / نستام هم میدهد پیمانه دوران صبح

تا بکی خواهد هوس گردیدن انگیختن / در نفس نقد است در دست مصحوران صبح

بیخودی سرمایه ناموس گاه و چشتیم / پیتران که از شکست رنگ دامان صبح

فتحیابی آخرا چاک علم محمل که دست / سایه چشم سپیدیست کنعان صبح

ترک غفلت شاید اقبال فیض دست بس / چشم کلاغ باش شبنم بریان صبح

چه لازم عشق ... نارسید | کلیمای ... شکسته اند

بیدل همین تماشا نومید مطلبیم
ریزد بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند

اگر معشوق بیمهر است گر عاشق وفا دارد | تماشا مفت ... بیدلها محبت گو دارد
وزین وادی که قطع الفت اسباب جمعیت | ساید بیکسی ... چشم ازآن اشنا دارد
سبک گم نیست گر بیهم زند ربط تعلقها | خود مژگان ... بر خود ... عصا دارد
بمجلسها نیاید دام معذوری ادا کردن | ما رمیجان ... انقضا ... قضا دارد
عمل تا گرد امید است از ذوق طلب مگسل | جهانا ... دریا ... دعا دارد
تپیدنها تو ... میکند عیش حوالی را | ... جوش ... دریا دارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار کو هستی | هنوز این نقشها در حلقه تماشا دارد
فنا پیدا رنگ ... انصاح ... چه می پرسی | فضای عالم موهوم یکسر ... قضا دارد
اگر حیرم یا بحریم گر آییم یا گوهر | دو لب نقشی ... وفا دارد
نمی دار تغافل مشرب ... سوالی | که ... جلوه ... چشم حیا دارد

حذر کن از تماشاگاه بیرنگ جهان بیدل
که طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

... احرام چه ... شد | اگر عادم نفس صبح گریبان بدهد
... مست ... ملک | ... آید ...

115

[illegible]

با حسرت دیدار کست موهوم است / نقش هم آیینه گیرد تا سخن گوید

بحجت سرمه پیدا پیام مشتاقان / گر طپید دل بی لب هم سخن گوید

مشاکل از رسن با خودش ستم اینجا / رشته شمع میشنوم انچه انجمن گوید

از لب شوق تو آنگه گشته خردم بیدل / یار خویشتن گشتم هر که لفظ گفتن گوید

همچو مینا عمرها رازم آهنگ شد / پر لواد رنگ گلهای مینا رنگ شد

گوه تمکینم باین اسرار کیمیا حسرت است / سکه زیرپا عدم صید بیم سنگ شد

در طلسم شوق آگاهی فصلی در استم / تا ملا آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

هر خط آغاز آیینه بیگون دمید / دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد

کسب آگاهی کند دور جاه تعمیر است / هر قدر آیینه بدن زمستی زنگ شد

بیدل از درد وطن گشت ذوق عمر تم / سکه یاد آشیان کردم قفس تنگ شد

جمعیکه بر بغل هنر دست شکسته اند / آیینه ها به زینت جوهر شکسته اند

با شوکت جنون هوس جام بسته است / دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

گردون غبار دیده همت نمیشود / عشاق و امن همه بر شکسته اند

در محفل که آفت سازش سلامت است / آسایش اند یکدگر شکسته اند

بیدل سحر اطمع را علاج نیست / صفر احرف جگر بی قدر شکسته اند

[illegible]

احیاس نشاط نفس باحت خوش صورتند

بلبل چند خیال گل تو مشتاق کنند
چون شوند ایمه که خود چمن ایجاد کنند

وضع ما سعی سخت محال دارد
کجی آئینه هست ز من یاد کنند

موج ما سوق طپش ز تلو ما گرداب
همه گر حسن با سرو دیگر اسناد کنند

بوی گل تا گشتم رنگ رهائی گشتم
نیستم سرو که با دیگر آزاد کنند

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
القدح و رمتاز دیگر [illegible] کنند

[illegible] مدرسه لیسا بیم
هر چه گردید مرا سوختن مرا یاد کنند

[illegible] قاتل [illegible] آمد
[illegible] افشان الیسمل [illegible]

[illegible] راه گم گردست در [illegible]
[illegible] آمد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] ار هستی اعیار خاک [illegible]
[illegible] ساحل [illegible]

[illegible] خاکسار [illegible] موج [illegible]
[illegible] ما دم [illegible] گل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

...ی سیلست که این ره در ایان ...
...ال پر بخش با دشکر می بندد

...ما جولان همه تشویش عبارت سازست
فطرت آمد مضمون دگری می بندد

تا یکی قصهٔ مستقبل و ماضی خواند دل
ساحر باش که افسانه نظری می بندد

کی جمعیت دل بسته ضبط نفس است
تنگی قافیه موج گهری می بندد

شمع این محفلم از داغ جگر نیست گریز
آنچه دریا فگنم عجز بسر می بندد

نالهٔ ام داغ شد وسلی اثرها بیدل
تیغ چون منفعل افتد سپری می بندد

هر کجا عشاق درد طلب منظور شد
دعش رنگ دو عالم خون یکتا سور شد

بود بی تعمیری صرف بنای کائنات
دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد

آبرو را سعی با مردی نمی آید بکف
ریشهٔ تاک از دویدن صبا انگور شد

همتی آخر چنین وار کمین اعتبار
جسرش تا عاقبت خوابگین مور شد

زین همه حسرت که مردم در تماشایش ... اند
بیتست غنچه خنده دهان گور شد

چون سحر کم نیست گر عرض غبار افزوده ایم
جنبش ... سایبان با نفس مغرور شد

دل شکست آیا کسی بی ناله اوایی نبرد
سر پی چینی جوهر آینه فغفور شد

ساغر عشق مجازم نشئهٔ تحقیق کرد
خشت خم ... منصور شد

ما تنم چون نقش قدم با عاجزی مستلفتیم
... سعیم نارسائی کرد ...

عمرها شد بیدل احرام ... ایم

[illegible]

طرب وحشی است ایجاد معنی آوارگی — مگر دیده این رنگ نقد را از خود که وا گردد

همکن حرف رسی تا مسار دو هر پا مانت — کسی آخر ز حرم سر کشیده او یا گردد

طواف خاک محمود کعبه از کو همکن تا کی — اگر سودا سر در ری بگو تا گرد پا گردد

نم هستی ز محملت همت من میدارد — که می میم عرق سرمایه آب لقا دارد

هوای هر ره گردی میرد موج دماغ من — سلو هم گر درام سودا مانده یا گردد

سلیح عافیت در عالم امکان نمی یابم — ز من گمک امید ایجاد انتم تا کی گردد

کاسوتی رساند معنی نازک سخنگو را — حو هوا نگاه چینی ما یدلی صدا گردد

دل آگاه را آرام نبود پاس عس بیدل — مدام رشته امتد چون گره از دهانه وا گردد

طلا کمکستان گل چه بیرنگ اند — شکسته اند رنگیه عالم ننگ اند

هوادی که طلب رسائی مقصد آوست — هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

رو هم بر سر مبادی حود چه میل رسی — هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

رحلت این همه بیگانه هستی بیدل — تو هر ره فکری این قوم عالم ننگ اند

عدم از هیس ره ما سر ندارد — وجود است ایچه امکانی ندارد

تشکل است حشمت حیرت آثرست — جهان پیدا و نهانی ندارد

کسی ما هستی خبر شبنم چه خواهد — سر این نامه عنوانی ندارد

جمعیت ازان دل که پریشان تو باشد	معموری ازان خانه که ویران تو باشد
عشاق بهار چمنستان حیا اند	پوشیدگی آینه عریان تو باشد
از نقش تبسم عالم خمخانه ماری است	هر جا اثر لغزش مستان تو باشد
بیبید که دل طپش پای نگردد	قربان تو قربان تو قربان تو باشد
سر جوش تبسم که کرده ناز بهار است	جیبی که شکن پرده دامان تو باشد
در دل طپشی میچکد از شعله هستی	یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد
نظاره کو نیست که کونین نه پیدا است	بیدل است که حیران تو حیران تو باشد

بیدل صفت هست حیرانشای محبت
گر آینه ما صفحه دیوان تو باشد

نگه زروی تو کامیاب میگردد	تحیر آینه آفتاب مے گردد
کمند گردن آرام نارسایی‌هاست	شکسته بالی نظاره خواب میگردد
غرور عشرت ما با شکست نزدیک است	دمی که قطره سالم حباب میگردد
رعایت گره اعتبار هوستیم	چو نقطه گرد راز خود کتاب میگردد
ز سیل کار من اشک مدا تیم ندیدم	که آرزو چه قدر بی تو آب می گردد

نفس بسینه بیدل ز شعله سوخت
چو دود در قفس پیچتاب مے گردد

عمارتست نظر و امکان لغایت عشق
اینجا بهار را نفس رنگ گم کند

حیرت متاع گرمی بازار وهم ماست
یکسوست آینه در نظرت چار سو کند

ای غفلت تمردی طلبیت از هر سو
عالم تمام است کز استغنا کند

آسوده رس که اهل بنا بیتابی از تمام
از روغن چو صبح ساز تحسین عهد کند

تمثال عاجز است کند گردش بساط
آینه اگر شکست طلب کند

تشویش لر عالم ادر می برد
جسمی گرد آمده قفس کند

بیدل باین طراوت اگر با تو العقال
اید جهان یان رسیم وعده کند

مدارات سرو خط دریای می برد
ای جور عامل هاش حسن نگاهی میبرد

گیتی متاع رنگ طواف گپ گل
از دامن دشت هوای صحرای میبرد

عادت بیتر طبع میان اردقیمتی
رایگانی گوهر دست سماهی میبرد

از هوس سیاسی بگذر در احکام
شمع این محفل داغ یکتاهی میبرد

اقدم گسسته چیدیم نکهت دلمست شرست
هیچ اینچ چنگ این قلاشی میبرد

شمع تصویرم میرسم درد داغ حسرتم
اکنامی عمر بست آرزو راهی میبرد

بیدل بام تماشا محو تا بدن گشتن گسست
اینهمه سعی نگاهی نگاهی میبرد

ز هر دام آمد بر شهم گرد خمار انجمن باید
ز خاطر ها غبار تهم سبکساری چنین باید

بس چو من لطیف تو عالم ذره سید
ز عاشقان تو جهان سیدید ابر چنین باید

[illegible]

۱۲۱

مرگ ما در دل کشتی تنت گرد ما
محبت دل ز درد نکهت طلب سر العید
او صباع یک در ما من محبت
نیست ما داب رسم داغ
مرکل آوتی از استعداد
حجاب روت از عمل محسر دم
ماندیکی امان ما عنان چال
وقوع گرفتار

محنت و سنگاه عافیت نیست | تخمیر ربط مژگانی ندارد

بحمدالله صبح عریانی چو بستر | گریبانِ تو دامانی ندارد

تظلم دوری از وصل است ورنه | نفس [illegible]

چه الفت ها که بر باد تو دادیم | [illegible] هم کاروانی ندارد

[illegible] از دل [illegible] محو شد | و سامان [illegible] ندارد

بیدل زندگی دردی ست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

ای گره از [illegible] سعیدم کرده | [illegible] سپیدم کرده اند

عمرها ام [illegible] ساز موهوم نفس | در خیال [illegible] پیدم کرده اند

دیدهٔ تر بایم رگ [illegible] حسرت است | از کف [illegible] طراز [illegible] کرده اند

یاس کو تا [illegible] سامان آزادی کشید | [illegible] کرده اند

آرزو تا بگذرد در [illegible] | [illegible] کرده اند

حسرت [illegible] | در دل [illegible] کرده اند

بیدل از پیری سراپا خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

[illegible] چه آیینه [illegible] کنند | هم در طلسم [illegible] تماشا کنند

[illegible] | حقیقت [illegible] کنند

۱۳

[illegible]

غنچه دلیان در لعل تو سر برد آتش کشند
اینجا زنگر معصومی پابین انداز شد

عافیت میسی خطر پوشیدن از عیب خلق
آخر انجام حرا این بستن بال را آغاز شد

ناله سیگ بید بمود ارش مجای برسد
ای تر کمتو ب بار شعله آوازه بد

حایل عبث گسلا مکمر امانت کرد
بی تکلف حلیتس اجول نغمه آواز بد

دستگاه وصن مریاد حشر رفته گیر
هرچه می نیی بحو دگی رنگ آواز بد

پر طلسم تمیز شکفتن آفت هست
عقده از دل اگر وا کرده با شی باز بد

بیدل ایجا پاس مطلب فتحباب مدعاست
از شکست دل گشاد می رطلسم راز بد

به پستی وا اماید هر از دره وستان دارد
سحرا رحیا کها دل گرد وس ردمان دارد

سحر دمت میسا لدر احرامی حیا گیری
حیرس رگ رگ حرتیش وا پس میان دارد

تامل گر کمی هر کس تنی میرود از خود
طیسها آواز سحر گو هرهم گمان دارد

بدماغ حون بس حیل اشک رنگی رمید از در
که استغنا بگیرد سیعت امتحان دارد

طلسم عالم پستی متهم شد از تن آسانی
حیرت گره پرواز دریس هم آسمان دارد

ز رنگ آتش یاقوت بالیدست دودیها
بحسرت رفته شوقت عجب ضبط عنان دارد

در غزلت ردم کر حلقی کنجی کته خود را
بدا ستم که ریی گر هو چپیش پیش کمان دارد

الف نعت رزعنائی بحد بیرنگ پیدا نے
نهان هوس یکتائی مرا از این بیان دارد

شنا یم نمردگر می سریرز داد اشکم
عذار دوستی سا عیراز بی وا با مژگان دارد

[illegible]

نبیت عشق از حقیقت باطل کرد

ترک تقلید گر محقق ایست

غزل

[illegible]

نگه خوانده‌ایم از مژگان بحث دل گفتیم بحیرت — بدرس عجز مطلب یأس تکرار اینچنین باید

نبردیم هم مگر دندان چار حسرت کف کاغذ — گر از انصاف می‌پرسی خبردار اینچنین باید

ز حال ما بدا که هستیم لیک بقدر دام — که در عرض نزاکت ریشه دستار اینچنین باید

ز پا نشست آتش تا نشد خاکستر احوالش — نسیمی هستی هم عبرت کار اینچنین باید

محبت چهره گشتند از حجاب علت اشکال — که صحرا دل گم است ایجاد بسیار اینچنین باید

هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاک مهجوران — همین آوار می‌بیند که ناچار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عرشی می‌کند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

تو نفس قالب تن آسانی دل را آراستند — مدعی گرد کدورتش نه محملی آراستند

حرف باطن آرزو کردیم طینت آب و گل — عافیت حجتم دماغ بسملی آراستند

ساده لوحی آینه امکان تمثال دولی — مست حق گردید فرد باطلی آراستند

بحر گوهر زد تماشا کن بلبش اندیشه‌گان — پیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند

کعبه بتخانه نفس گر تحقیق نیست — هر کجا گم گشت ره سر منزلی آراستند

چون جرس از لبک بند آهنگ ساز خستم — گرد ما بر جوش آهر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم داشتو دامان گلی
یأس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند

محرم آهنگ دلستو سر بر آوارند — یک نفس از خامشی هم آئینه پردازند

[illegible] سر [illegible] نشد بیاحم
که همی [illegible] های [illegible] بوده [illegible]
دار [illegible] تحقیق [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۲۵

پیش ما ناز ... تعلق بدیست
نامه آتش تکیه ما چین ... می شود

سینه سنگ آتش آئینه را ز کوستا
عالمی از هم جدا از وصل تمکین می شود

حاصل فهمی چو گرد عجز نتوان یافتن
پیکر از موج شکست خویش تمکین می شود

فیض شجارت اما عمر بر بنا باست
من نخجم او شدن هر جیب دامن می شود

پیری اشک است همچو صبح شبنم است
بیدل آخر حاصل هر سیر روغن می شود

تماش رنگ ز بس ... ما بافند
به روی گل ز دریدن نقاب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آرایست
تسلی هزار اضطراب ما بافند

بهوم جون تنیده گو چمن کجاست بهار
هنوز رنگ طلوع سحاب ما بافند

کمند سعی جهان جز بعش را زمی نیست
چو عنکبوت سراسر نقاب ما بافند

بساط شکر اسرار سینه چاکی خویش
نگارگاه سحر آفتاب می بافند

کباب شیشه عدم بار تهمت هستی
بر آتشی که نداریم آب می بافند

زنیغ نالۂ ها هم بلند شد بیدل
ز موج چشمه تار حباب می بافند

اگر خضر خفت از چشمه حیوان نشان دارد
عقیق ملب چرا چون تشنگان بر زبان دارد

تماشا گاه نازند آئینه حیرت
ز خت در حلقه تار نفس صد آشیان دارد

تماشا ... نوای بیکس مارا
نگردد آنکه دستی بر دل ابن ناکس لسان دارد

ببین ... شکست ... را تماشا کن
که مرغ رنگ بال ... جنون دارد

رجوع کامی بردن آنی نیست از عشقت شو بیدل
کز قصر اوج میناتی همین یک نردبان دارد

اشک رنگست حسرت بهاره کرده اند	سجده‌ای سودی بودن گلارم کرده اند
زین شکست جهد کز ما دست مژگان بسته ام	رستگاه دیده‌ای حیران انتظارم کرده اند
هرکه بندم تهمت داشتن کج بجز	از دماغ عیشهای مجنون اعتبارم کرده اند
ستم حکم و سادگی داردمی دام حوس سحر	تهمت آلود نفس هیچکارم کرده اند
معلوم در نظره کی آ ما است	تا شتم گوهر ترشحی نثارم کرده اند
امدن از سحر آبرو	الفت بیجم که از حور شمارم کرده اند
پیچ و تاب تماشاکان هست ...	یک نگاه شکستن اندر قرارم کرده اند
سخت آشفته است آئینه خود یا بتر	عالمی در سراغ خود دو چارم کرده اند
برلستانها جدس الیم اما حه سود	از دل افسرده چنو کوهسارم کرده اند
من سرابی روانم عالم دستگاه هستی	تا دم عرق از ایستاده شکارم کرده اند

بی نوائی نیست بیدل تشنم وا مانده ام
ار گذار صد بری یک شیشه دارم کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود	از زمین تا آسمان آئینه حرص میشود
بیقراری چون نم و دشت و شکل	ناله را از تحریم سامان گفتن میشود
باهمه آسودگی دلها امل آواره اند	شوخی موج اس گهر راهم فلاخن میشود

تواں اگر ہمہ دوراں آسماں گردید
نگرد خواہش تکمیل نمی تواں گردید

چہ حرص ہا کہ نشد جمع ما نخورد چیدیم
ہوس متاعی ما عاقبت دکاں گردید

زخود براگاں یکقلم بروں نتاں رسید
نفس دو گام گذشت از خود فغاں گردید

گہر بعلت خودداری از محیط جداست
ماندیں ہمہ طبعہا گراں گردید

بہای حسن تکرنگی بیاز وحشت داست
شرار کاغذ ما کل نشاں گردید

حو طفل اسک سر رشتہ رسائی طبعم
حود گداختم آگہ سر ترم ظاں گردید

ولی ندید تو افسادہ مفت توجیہا
بردی آئینہ صد صفحی نز اں گردید

عونیم کہ عشق بکرد امتحاں بہ روانم
شکستہ بالی من زر قفس ایکہ دید

عدم سراغ جہان تحیر بیدل
غبار من بہ ہوای کہ ناتوان گردید

۱۲۷

جستیم تعلق رام نتوانست کرد
مادہ ہا ہیچکس در حجام نتوانست کرد

ورجنون زارکہ با حسرت کیسر راحتیم
آسمان ہم نفس آرام نتوانست کرد

گر دولت قناعت ازکر و بی پنجہ تاب
تیغ تحصن آئینہ راندام نتوانست کرد

آرزو خون از استغنای عشقوں ہر سر
من دعا کردم ادا شنام نتوانست کرد

نیست بجز محبت حرد ل سیاب مس
ماہی گرفلس ق دام نتوانست کرد

ہیچ گوہر بہ خشکی لسد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

در عدم ہم قسمت خاکم جہان آہنگیست
عمر آغاز مرا انجام نتوانست کرد

کسی تا دعوی آزادگی چون سرو نمی زیبد — که او خاطر وصل از بی نیازی یکریان دارد
نمی گنجد بچشم شوق حیرت آینه اشکم — بهار گلشن آینه را شبنم زبان دارد
جدا زین آبروی همچو دساله بیستون غم — که نقش از دل فرهاد سنگش نشان دارد
ز خودکامی ورن آجاده رجعت تماشا کس — که عمر اسرار اراری همین یک دهان دارد
لسوده حنای رارم که در جولان [illegible] — نمی زیبد [illegible] ناتوانی دارد
مستوفل ز تعجیل یاران کار ما مدرس — جرسها از شکست رنگ گل بی گل روانی دارد
چو شمع از ما کسی بخود می گیرم [illegible] — همه سر داعم ادر زر سر بان دارد
یاد شوقی ما کر حقا دیبد ایما تا دلو — رنگ [illegible] احوش کیا دلود
اگر آیینه [illegible] گره [illegible] — مد حسرت [illegible] لاد لود
بدگی را معصم بید ایم عادل [illegible] — زلیس شعر [illegible] دستداین حلادبود
ما مل ما از فرن نارگلها می کشد — گر [illegible] رنگ خویشتن آزاد بود
عالم نشان تماشا [illegible] عیب [illegible] — عاکسی آن جلوه آیینه ام دریا دلبود
شرر اکنون [illegible] خاموشی از سن مرد — [illegible] ایام موج [illegible] تم [illegible] یاد بود
گلستان حسن ما بیخودی طی کرده ایم — لغزش ما هم راحت خانه بهزاد بود
[illegible] اگر سعی ناکامی با سعار دیم — ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود

بیدلم چون ساغر تکلیف جان کندن نداد
قامتم گشته بیدل تیشه فرهاد بود

[illegible]

صبحی که وحشتم ز دل بی‌قرار رسید — کاکلی خبر به سر سیدا که بار رسید

در بیت قطره که به دریا رسیده است — جز ناکسی که گر سواد بهار رسید

غافل اثر ز رعلک شکسته آمده است — عمر بر نمی‌است اگر انتظار رسید

سروی سرار دیده‌ام از وحشتم سرش — نالی رسانده‌ام که مدام کی رسید

ما وادی غبار نفس طی می‌شود — عنوان مقصد ل به غبار رسید

چون صور که گرد ار سد مدعی — صد جا رسید حسرت دل یار رسید

قانون حیرما دلعس سار علمی ست — هر جا رسیدا که سار دعا رسید

تنها نه حیوان اری لوی وحشتم — گل براین چمن ما عشق بهار رسید

از چو گد شستن ملک ری نگاه — تا نگذری بود سوال هیچ جا رسید

رنگ پریده قافلگر دسراج بیست — جائی رسیده‌ایم که نتوان بجا رسید

بیدل من آن سرشک ضعیفم که از مژه
با خاک هم معرتش چیدین عصا رسید

یکبار شوق تو رسوا ارم بهار آهنگ بود — آهنگ خوانم در تم چون شمع معز رنگ بود

خواب جراحت دل آخر ما فسون بود — در سنگ گلی هم آئینه تا در رنگ بود

هر هوس هیچم سیری کاشیان حسرت ست — یک پیرهن گریبان نعمه ایس چنگ بود

نالهٔ ما را از گداز شیشه سور روشن کرده‌ام — پیش این بیم قلقل آواز شکست سنگ بود

نوحه لبریزان کرد بهر جانغمه سر کردیم ما — ساز ما را خبر باد عشق پیش آهنگ بود

۱۲۹

اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن	این کمین سید خاکی که نام نیست کرد
ناله‌ها در دل فسرد اما نه بست احرام لب	گرد این کاشانه سیرم خوا نیست کرد

آب رد بیدل ز راهش عمرها چشم ترم
آن ستمگر یک نگه انعام موا ست کرد

چون شفق از رنگ خونم هم محفل گلچین نشد	ناحسی هم را حنای تمکن رنگین نشد
دو اعم ادا ز ستگیر پای عای لی اتر	گر رسید مدعا محنت کسی آیین نشد
السایه عصرم ز آرایش دنیا یک	این همه هر گر نکات آینه سنگین نشد
رهسی دریا تماشا حارس عیشست	کیست سر بهار آینه حود مینشد

رنگ آرادست بیدل از عمارات ...
ناله هم این مصرعه برجسته را تضمین نشد

... رقص اکم سعراب بگیرد	آهنگ جنون دامن آداب نگیرد
ماستر لی سار محو آب ریس	تا حلق ترا سنگ گرداب نگیرد
دل مست حون گوینند حسر درا	کامرد ز سراغ من گرداب نگیرد
آخر که محو شود تیغ خم موج	تا جید دل از عالم اسباب نگیرد
لی کهنه دام از حلق رنگینه چو یاقوت	موازار ز آتش بن تاب نگیرد

صیاد تو تا جید شود مسد ره عمر
بیدل کف خاکی که ره سیلاب نگیرد

[illegible]

رباعی نیست از فلک بی خاک گردیدن
بحیرت گوش کن پردهٔ دل دلکشی حرفی
نمی خواهد کسی خود را غبار آلوده وردی
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن تمثالی ما
اثرهای تعلق نیست تا لعی وحشت ما را

بهر جا دانه اشیا ریرکیس دارد
زبان جوهر آئینه آهنگ جرس دارد
اگر ما درد دل ... ایم ... هدر دس دارد
سر ... آ ... ام ... میل دارد
... صد ... دارد

سر ... دو ... ام ... ام ... ل
... از ... ام ... دارد

... دارد کجا ... ر
رها ... معنی ... گیر
... روی ... ل ... د
یک غنچه بصد رنگ کمالات ... حالیست
دنیا الم ... غم ... ای
نگه ... زراه ... موا ... رد

... دارد
که ما ... سلسله دارد
عیست که آتش ... دارد
کمال ... دارد
آشفتگی ... جهان ... دارد
... سر ... دارد

ور دست گل چیده ... نالهٔ کسل
بیدل غزل ما بشنیدن صله دارد

شب ... نالهٔ دل سر تنگ بود
هم بچون ... نو میدی من ... ست

یا رب شکست شیشه ... گم بود
جستن صیدگاه مرادم ... بود

١٣١

[illegible]

بی‌بساطی گر وسعت نیست دل سنگ است آب | رنگ می قلقل شکست از لسکر مینا تنگ بود
اشکم از لغزش نم بردوش صد مژگان گذشت | قطع جیب حادثه امداد مدد لنگ بود

قید دل بیدل بس است ره سعی وهم کرد
توجه ما رسی در رشته بیرنگ بود

عقل اگر صد جنس تدبیر آشنا میکند | فکر مجنون حسرت زنجیر روشن میکند
استمالت صد حسن حامی خود شکستم | جوهر از سعی آتش دیده روشن میکند
از عرق حمد اولیس چراغان را ایم | رم از احجلت تقصیر روشن میکند
مگر از صیادی مطلب که صحرا ایسد | جاده تا رم نخجیر روشن میکند
گر حیای آینه دار اعتبار ما سود | صورت حیا بصد تعمیر روشن میکند
عالمی چشم از فزای ما عبرت آن در | خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند
داغ تو مسند دل دارم که در هر زرد | شمع ما از آه تا تیر روشن میکند
ای شرر رمعت نگاه جلوه رعنا است | آتش این نیمه چشم شیر روشن میکند
گرم هنگامه امکان جلال عشق بود | روزگار آینه ما دیر روشن میکند

هیچ کس در ره بیدل زند آگاه حیرت
عجز ما این خانه دلگیر روشن میکند

مدح می کعبه است شمع گل در آستین دارد | درس محفل عشق مروری که هر چمنی دارد
گره در طبع هر چه افزون ناله عشاق تر | کمند نارسائی در خور سلاسل جنین دارد

[illegible]

بر دل مایوس بیدل پشت دستی میزنم
عجز این عقده کاش از سعی بدان بگسلد

نقش وفا بر آینهٔ ما بسته اند
رنگی است اینکه بر رخ ما شکسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زین جاده کاروان همه برجسته اند

آسان بروزگار برای کمی هم
سحر اگر شکست تو امید بسته اند

یکتائی ز وضع نفس یا ل میزند
این رشته تار بعمه الف گسسته اند

ما را بجای بجا که عمر واگذار
واماندگان که آبله اش شکسته اند

بیدل بحیث است گر از طلسم آب
نقدی ست اندر گره اشک بسته اند

دلدار در دیده بحیرت دوچار ماند
با ما فشان بر گل آن بار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمی کند
دشت عمارسن ره انتظار ماند

پیری سراغ خجلت عمر گذشته است
هر دو ز دست هوس بر بار ماند

ای بجا که ز دست نفس عجز می کشم
دست هزار سنگ بر سر تار ماند

یا سم ندارد خجلت اظهار ناله
چندان شکستگی نفس در کنار ماند

خود داری بعقده محرم نمی رسید
دیگر سر نیز گوهر من در کنار ماند

زنهار خورکس بکران جائی نفس
شد سنگ ابد در پی گوهر ساز ماند

دل را طپید از سر کوی تو برنگشت
آن گوهر آب گشت [illegible] سار ماند

۱۳۳

حکایت

از بسکه شد متاع تماشای من ستم
حسن از ... بازار سوخت نگاهم رسیده است
در دستگاه دو جهان جلوه گاه حیرت
از کشتم نشد ... شوق طرف داسی
... نفس صبح آمده کیست
سری مگر تلاش آزادی ... کشد
آهی ... گل ... رد

مارا بخود ز باده رنگین ... رنگ بود
اینجا هجوم آینه پشت پلنگ بود
آنجا که تدرو ... شد ... تنگ بود
خونم درین شکسته ... رنگ بود
اینجا همین بهار حنا گل بجنگ بود
مینا شکست تا ... سنگ بود
رنگ شکسته ام ... رنگ بود

بیدل ... هوس فرو برد ... تر
چشمم هم ز باده کام نهنگ بود

باغ ... مست ... شگفد
گلگشت ... موهوم ... گل ... گلگشت
آمد ... گل ... حسرت
... محروم ... چراغی ... دام
... ساقی
تا ... گل ... نقش ... دوست
... جنت ... گل ... کرم
هیچ ... تعالی سر سرو امید نیست

خون ... شعله باد ... شگفد
آمد ... رنگ ... خم ... شگفد
چشم ... گل ... جانان بشگفد
... حیرت گلشن ... بشگفد
... گل ... بشگفد
دل ... گل ... جان بشگفد
... دست ... بشگفد
اشک ... طوفان بشگفد

[illegible]

کاش ما هم یکدو دم با شوخی تبسم
یک تبسم صبح موج گوهر کان گل نکرد

شمع در انجمن فراغ حسرت آغاز بود
هر سر انجمن و جمعیت گریبان باز بود

بیت بیدل غبار اظهار عدم ... رجهاس
تا خموشی پرده از رنج رنگم آواز بود

تا گرد ما ز موج ثریا رسد
دیوانگان ما گریبان چیده
در جستجوی ما کسی رحمت مبر
حیرت نگاه عالم امکان تمام باش
زاهد دماغ کعبه بکوثر رسانده‌ایم
آخر برنگ نقش قدم خاک گشته است

سعی ... ما ... نمی رسد
دست طلب بدامن صحرا نمی رسد
جائی رسیده‌ایم که عنقا نمی رسد
هر جا نشسته‌ایم ... نمی رسد
معذور ... خیال ... نمی رسد
آئینه بیش ما کسی ... نمی رسد

بیدل حریف ملک تماشائی بوده‌ام
حسرت ... که کسی ما نمی رسد

کام دل از لب خاموشی گرفتن دارد
درد آشوب قیامت ... رشته کسی
فیض آزادی اگر گرد کسانی صبح
مستی ... کیفیت صحرا غافل
چشم ما از ... تماشا است

لشکری ... گوش گرفتن دارد
ناله ... گوش گرفتن دارد
یک ... صدا گوش گرفتن دارد
... سبق بیهوشی گرفتن دارد
... حسرت ... گرفتن دارد

... حکایت ...

۱۳۵

بیدل ز شعلهٔ که نفس سبق تاز اوست
داغیم چو شمع کشته لوح مزار ماند

از بسکه آتش سوزان نگه دارد	دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد
از چرخ شهر آبله بازان نگه دارد	جای گله آنست که انسان گله دارد
زنهار بجو دیز ترحم نمائی	امروز درین انجمن احسان گله دارد
اظهار عرق خجلت و ساچه سرم	گفتو سبک از سوی عنوان گله دارد
ای بچه ار کم حردان شکوه چه لازم	آدم بود آنکه ز حیوان گله دارد
محبوب ما را چه تکلم چه خموشی	چندانکه نفس میزند انسان گله دارد
در نسخهٔ کیفیت اسباغ دماغ است	مضمون گل از سستی بنیان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت به فسروزی
امشب که تو داری رگ چراغان گله دارد

تب کرد رم ادراک بوین حیرت سازم بود	اضطراب انگلیسم هم خورد آواز بود
صافی دل گرد دستی لوح آیینه ام	یاد ایامیکه این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا داغ امتحان ما نشست	همت خاک ما هم ورنه قابل پرواز بود
نو ساز لعت داغ محبت میستم	لعل ما هم مثل ... در سنگ آتش باز بود
دزدی کاد صیلش طلسم اعتبار ما شکست ٥	در ادای عجز یکه می بینی عیان ناز بود
در حجور شنوان خجلت کشش رسوائیم	عمرها عریانی ام پرده دار راز بود

وان شعر و آنکه ارمش را
ره بودا بون میدانش چراغ ... ده
رنگ از شکست گل ... داغ ... بود
طیب ... میدید ... لها ... لعد
وقت ... ردی رسید ... کیمون ...
درجیب ... ستنیم ... ردن ...
رآئیه اس آرزو ... سوار
سامان ... نیکش
گرداب ... نگیس می جهان وقار
دیوان بیدل ... ٣٤٣

[illegible]

٥ اس شعر کو مولانا نے عیار خاطر میں استعمال کیا ہے (ص ١١٢)

احمد

تعالی جوهر ما شد محلی دون همی بود
نگویی ما هست اهل سپهر چون قید بچید

نگه چون سیال آید شمع چشم آن ارم
که دل ما هست بسکی گرد خشیم زچید

چه امکان است ظلمی کرد ره حسرت تمتق
چو مژگان هر عالم سکری بکید گریحد

چو طلوع بیداد سیهای امدارش
که صبح انجم در رقص شیر زچید

رعشه ام بیدارد دماغ صبح لو بیدی
دعا ما کسوتی حجی را لطو رما دگر بچید

به رنگ شمع محوی گرفتاری لی دارم
که رحیش گر ارباد الکی چو سیر بچید

ز سامی مس سرحد بی بال کلفت زرال
گره بیدا از سرحای رشک بچید

حو وهم داغ تا اکر ستو ناموس ارث
گرانی جو گل بی کهم رکم بچید

بیدل سعی وحشت از تردد رمی جسد
زعلت سرکجا گرد ابها از بحر بچید

مستر عشاق ز وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا به پرواز مگس تنگی کند

بیدماغی دستگاه بستر یکتا یم
جامه آئینه ما ... تنگی کند

انتظار بخود ما را چو بیاید کرد
خلق مشتاق از ترات بیدر س تنگی کند

وصل مقصد خاموشی ندارد چاره
چون بسر آید آواز جرس تنگی کند

عالمی الفت خیم از عدم دلگیر کرد
زقفس بیرون ده سرون قفس تنگی کند

دیدنی ریز ندارد طاقت تشویش عبیر
الحه زگل داستو جا حسن تنگی کند

چون سر بیدل نقلی پستی بیریهی

۱۳۷

سخن تا نعم از نعت الوان بیدل
زرق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

رمز آشنای معنی هر چیره سر باشد — طبع سلیم فضل ست ارت مدد نباشد
غفلت ساده مستان حباب و سائل — پرورده بخت غفلت گر گوش گرباشد
بار رنگ تسم در آشیان خورشید — باید مدد ورمق گر بال پر باشد
برقی زدو ورد دارد هنگامه تجلی — ای بحر دان بمنبر دل جلوه گر باشد
هر چند کار مرد است امر ورمعت گیرها — تنها رباع طاقت دست دگر باشد
بیدل آ از مدامت عدو عیسی با — شنم چیره داره مدگر چشم تر باشد
خواهی بحلق و کس خواهی خیال اکس — ای تماشا عالم هر خود نظر باشد

ولـه

گر شوق رست قدمی پیش بر آرد — چون ناله با سدیم از خویش بر آرد
آنجا که خیال تو دهد عرض تحمل — تسلیم از سر دو جهان بیش بر آرد
لوسیدی سواردگان تیر رعایت — آمد که آن نوخط نوریش بر آرد
بار رقاسواران چه کند سعی عبارم — داماندگی هست اگر نیش بر آرد

بیدل حسن آرای گریبان خیال ست
یارب که شود آنکه سر از خویش بر آرد

حنواحلیه پراگنده ارنادل که سر حمید — بد انس ابر کس حیا انکه سود ابشر سجید

ودرین زمانه سخن گو پاس شد بیدل
و سیده عقدهٔ دل معنی می بستند

هوس عافیت آیینه مستی نشود
بیت ممکن کسد کار وفی عاصی نشود

ما حریفان گذشتیم از عالم وهم
نفس امروز تو ما ... ی نسود

نعمت سرایام از ... عرو آرادم
مس ... که وگردن عوی نشود

حول عشاق وطن در رگ بسمل وارد
بیت آل ... حشمه که جاری نشود

عشق اگر عالم کند رسم خود آرا ایها
حملی بیست دین ... که لیلی نشود

آه ازین داغ که خاکستر شوی آلودم
درغم سرو تو داسود قمری نشود

حاشی پردهٔ اندازه هزار اسرار است
نفس سوخته از دم عیسی نشود

تا سیلاب معا وا گذاری بیدل
احرباش که رحمت تو نازی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نشود
زخود برآمدن بالهلی از خشود

لباس کسکه ادب محو بی نشانیهاست
هوس اگر همه عنقاست نا پر مود

غبار بر سر حباب در سراغ ما چه کنی
زرنگ جسته دریغ ما اثر بود

زبسکه الفت مرهم عداب فی حیا
مشار قبر چرا عوش لیگر مود

رهائی عافیت اندو ساز سخن بیدل
رعرض نعمهٔ خود صرفه ساز ... بود

۱۳۹

[illegible]

اگر خیال خویشتن تا ناله نفس تنگی کند

آن روز که حیرانی ما رانی بود	در آئینه ذره غبار نظری بود
نقشی دمیدم بصد رنگ تامل	نقاش هوس خانه مد نظری بود
در رنگ دمیدن مدماییکه شگفت	عشرت کده ام کارگر شیشه گری بود
از وادی روازنه حالی برسیدم	جمعیت بالی پریان پری بود
سکدانست ملکی تو مقابل دل ما را	نو باید که آئینه مدست دگری بود
آخر بخودم بود ره تو تستر	آسودگی شعله کمیں سحری بود
دل کشته تمنای حسن ست دگر	زمینس تو آئینه شکستن سری بود
افسوس که دامان هوای گرفتیم	خاکستر ما قابل عرض سحری بود

هیچ وهم عالم همه عنقا صفتا سد
بیدل هزار سر که گرفتیم حسرے بود

گذشتگان که نشستیں ما و تو رستند	مقیم عالم ما رد هر کجا هستند
رآمنا گسسته نسبت مدار رفت	کمان کشان ره تار پر پر بستند
مد حلو با گه جو شنم وایان گل است	سو مد خاک غبار نگاه شکستند
نمی توان کمان خانه فلک آسو	کجا گذشته جو آید و تیر کیا شستند
رسا رعیت خاک سیه آواز	کرسا کسان ادنگاه نیستی هستند
کدام موج مد احروش طاقت ما ست	شکستگان همه آواز سود رستند

[illegible]

۱۳۸

[illegible]

به جمع مردم خوار عالمی شود | به گردانا گردن ظالم باحسان شکند

به سلی مغز بیدل آ که ارد دلت
خور بیچ آن که چون دست طفلان شکند

اگرچه گذارم به سے گل کند | دو عالم رشته رگل کند
محیط است چون محو گردد حباب | رهرو گم شدن جرئه راگل کند
کشش سر زلیستی که آوار آب | ترقی لعد تنزل کند
چه سیل است یارب دهیج او | که چون بگردد ار سرم مل کند
که سیادی چشم موان گذشت | دلی را که او چون کند مل کند
زبس لطف قدرت همه جوش او | نگه می کند گر تغافل کند

کتب بے دماغ است بیدل مباد
به تعطیل حکم توکل کند

قسلی گوی منظور گراسباب هوس باشد | مدار برگ حیرت هرگاه دیده حیس باشد
حدیث واهی حیلکی تا گلوی بال مختاری | نفس کم حرو رستی میست گر یاد رس باشد
نگاه شیدی تا غنچه گلستی آغوشتس | درین گلشن بلال از ریشه ناصر رس باشد
چه امکانست یا حیرت پرواز گزارت | نگاه عاشقان سایه مرگان قفس باشد
همه لیلم برخود دره در عرض بیتابی | غبار را ساز فشاند ز بال مگس باشد
چه لازم تنگی گیرد آسمان را بی معنی را | شکنج ناله مضمون که متواتر باشد

۱۴۱

ریشهٔ دل صد صحرا اندیشه پیدا می‌کند
حسرتی ای واله چندین بیشه پیدا می‌کند

در رهٔ عالم طلب واسطه وسوسه تماشا
هر نفس خود رو همت پیشه پیدا می‌کند

اقتضای جلوهٔ ازدل آنقدر تمهید رنگ
تا ریشه بر روی گر دشت پیشه پیدا می‌کند

در ره وا عبرت صبح قفا پیری نیست
نخل اینجا از حمید تیشه پیدا می‌کند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یکتا نیست
ای گرو از تیلی یا پیشه پیدا می‌کند

بیدل رسیر تامل جادهٔ دل مگذرے
نقشها این پردهٔ اندیشه پیدا می‌کند

از قضا بر جوان تمسک گر کسی دل شکند
تا قیامت تیشش ای سنگ دل بیدل شکند

بی معیشت طبع درشتت سود نیست
سنگ و آتش هم گهی آتش آسان بشکند

تا درستان لاله از حساب بیست
سنگ اگر ست مرده شیشهٔ عدالت شکند

زیر چرخ آرامها یکسر کمینگاه ستم است
گرد آتا و گیر سیر و سبان بشکند

بر تمامی جامهٔ ازرو او دل بسته‌ایم
یار بینهٔ ماو دل طبیبان بشکند

تا تامل گر ستودم رنج خیال نیستی
ای نسا گردن کراز گریبان بشکند

ساغر فرمانیان درست کاش فنا دوا
غمزهٔ مژگان شعار چشم حیران بشکند

بیکس دربزم دیدار اینقدر ساغر نیست
ناچیز او دیده آئینه مژگان بشکند

رسید از دتامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه معموری یا ل بشکند

عجز میا دی رساب تحمل از جهد
رنگ می‌باید کلاه ناتوانان بشکند

قطعه

[illegible]

تو دیده‌ای که چمن بر در دید (؟) … | تماشای گل لاله ادب باید کرد

آن قدر سیقه زرین حمار تو ایم | که رها کم سحر آتش باید کرد

حسب موج طلب گاه حضور دریاست | مگر خود کس گرت اندیشه باید

نم آبی کف خاکم بسم آمیخته | هرچه آمد به تو کاریست محبت باید کرد

یک تبسم و جهان در نظرت میشود | الستی از جانه آیینه طلب باید کرد

ساعت گر درین داگر حیری میست | الم تکیسی هست سبب باید کرد

ترک لذات جهان سلامت شمرند | این شکر قابل آن مستشرب باید کرد

بیدل ایس احمس دهم دگر متوان یافت | دهم هم صفت تماشاست طرب باید کرد

نگویم مداز می زاهد ز تقوی گفتگو دارد | دماغ عشق تسبیر بشارت حال گفتگو دارد

عدم از سر جمعه تماشاست شیر محمل ما را | تامل کن حمو بی تا کجا با گفتگو دارد

زلیس (؟) دست افسون امل از جود جهان برا | اگر امروز میرسی فردا گفتگو دارد

سراغ عافیت خواهی با دمن برا کین | نداری گر جمعیت باز اگفتگو دارد

اشارهای کمال و حد افسانهٔ کثرت | رای خود خیال تحفه تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمی است سرتاپای بیدل | زمان در سر نگیرد هر که از ما گفتگو دارد

ولدار مقیم دل باشد چه بجا شد | حالتست بین آیینه و اندیشه چه بجا شد

بدل ما اماده از لاف و من نبرکن
مقیم خانهٔ آیینه باید بی نفس باشد

شکست رنگ امید سراپای ما بیدل
ز سر ما مشق غافل اگر عبرت هوس باشد

ستم بیاس نگاهم سر مایوس بود
ناله هم غیر صدای کف افسوس بود

سعی پرواز من آخر عرق بحث شکست
اشک هم آئینهٔ رنگ شکستن معکوس بود

گوش را مات تمیز انجمن سیمابی ست
ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود

در طلسم کدهٔ سیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی نیست که ناقوس نبود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود
از نفس هم دل بیاد آن پریشان میشود

میدمد سطر آه این مزرعه ماتم نشان
دانه را از ریشه سوی سر پریشان میشود

جادهٔ سرمنزل جمعیت ما راستی است
جوهر آن تیغ خطا مسطر پریشان میشود

هر ره گردی تماشای بی معالی ها است
خاک ما کم نیست گر بی بر پریشان میشود

چون نفس اسرار ز کاشانهٔ دل میزاد
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر برین بستر پریشان میشود

از تغافل زد دلی تر بست تا گرید
تو خود آلودهٔ اسرار مره سایه کرد

گرد وارستگی کوهی صاحب لپد بود
خاک زد دیدهٔ آن شوخ به طرب بد کرد

عرق واری گر از شرم آب گردیم	بجای عالم دل می توان کرد
هراسان است این دریا گذشتن	زنیت ما اگر دل می توان کرد

دهان ما رسا نیست بیدل
تفکر خود تامل می توان کرد

لعل لب او کلدم بحالم اگر چه [illegible]	تا حسن عارض بر آب گهر خندد
[illegible] دم شمشیر هر جا چمن در آید	چون شمع سراپایم [illegible] خندد
افسردگی دل را آه کشایش گو	[illegible] کلفت هر چند سر خندد
از جرح گمان بیکر تا وهم تسلی گو	گر [illegible] این جا نه یک حلقه [illegible] خندد
[illegible] ستنم این گلستن [illegible] داغ	تا گریه مدارا کن [illegible] خندد
از خجلت بیدردی [illegible] سراپایم	مژگان بعرق [illegible] خندد
[illegible] طرب [illegible] کیا دارم	تیغ [illegible] خندد

از سعی هوس گذر بیدل که در گلشن
گل تر اگر خند دارد بی لوی در خندد

گر جنون نم ناله [illegible] گل بسکند	شور محشر آشیان در سایه گل بسکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست	هر قدر رنگ [illegible] افسردگی گل بسکند
[illegible] نگاهی [illegible] شکستیم	گر غبارم [illegible] چشم تعامل بسکند
[illegible] وار [illegible] آب	اوج دارد آنقدر کز خود تنزل بسکند

۱۴۵

[illegible]

چون سایه به سر راه دو رنگی نگرفتم
روز سیه یا شب باشد چه بجا شد

چشمش بغلط سوی من انداخت نگاهی
تیر نگه از شست خطا شد چه بجا شد

چون سرو علم کرد مرا لی ری خویش
دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد

ریسکه دوس عریان تمن دلدار
گیرم که اداهای بجا شد چه بجا شد

ز رگ دو سحر جوهر پرواز هوا بود
بیدل عکس آیینه باشد چه بجا شد

حسرتی در دل از آن ناله قدی می پیچد
که خود ستا چمن ز سر ما می پیچد

چه زمین چه فلک گوشه زندان دست
تشنه همت کلفت مرقع ما می پیچد

استخوان تا ... بام رسن معزرا ست
آرزوها همه بر نال سما می پیچد

وحشتی هست درین دشت که چون شمع ...
نعره زنعله آواز درا می پیچد

نارها ... بر نوائی رحاست
همچو ... صد گره ... می پیچ

عبرتی گر کسان سلسله حجت ماست
رشته هر که کشد ... ما می پیچید

قدرت ... ابرام ... بیدل
... می پیچید

اگر ... کل می توان کرد
... چشم مسلسل ... کرد

محیط ... مسطور ...
... بکل می توان کرد

نظر ... اگر ...
اگر ... می توان کرد

اگر ...
... منزل می ... کرد

[illegible]

شرحی از نفس شمع عرق میبرد — یعنی ز شست نوالی که تن سار رسد
دامن فرصت هر چیز که داری مگذار — ثمرهٔ اشک محال است بهم بار رسد
جز و آتش همه جا آینه سوختن است — آه از احکام غرور یکه تا عار رسد
خاکساری ار چون حیرانی یسدد — عجز بر هر چه رسد سر بهٔ دیوار رسد

دعوی در گذر ار دعوی طرز بیدل
و بس مشکل که بیت اعجاز رسد

افسوس از سنگ سرخط شیشه نمیکند — در نفس حیا تمنای وطن نمیکند
تیغ عالم چون گرد دل سنگ میست — هیچکس از رهگذر جام که نمیکند
خم تو انجمه یکمد دل جستگان است — صبح نکردی با همه آگاهی نمیکید
سبح عنان ز لب آن نیست سحر هما سفال — ملک اگر چون طبع عیسی نمیکند
سایه دور از آسمان معنی خود نیست — حالت وصل و شد عروس نمیکند

نیست دمیکه شانه و دارد در رقم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک هم سیر چمن نمیکند

بار غیرت سر فرگان نجیدن نرسد — انچه زیر قدم تست بدیل نرسد
شیر گر عدست آواره صد رو آزاد است — صعود آتش ان اگر مشق پریدن نرسد
خسرو حکم ازل بیع تدبیر کسی — ملکان ملک افسوس کشیدن نرسد
ظلمت لت عالم همه سیاست ایجا — حرص مشکل که رخ طلب دیدن نرسد

[illegible]

۱۴۷

[illegible]

بی‌لب خنده یکسر شکوه درد است
هر قدر خون میخورد نشتر تلقا میکند

گاه هر جا شنا کرد رنگ می‌پیچد است
چیره حولی ... رنگی چیدن تحمل میکند

هیچ چیزی ... خورد بیدل ما بس سحر ...
کم شدن ارو هم هستی جرورا کامی شد

... همین حلوه لطر آشته باشد
... سب چه جرات نره بردا باشد

ماراناوک ... عنوز چه پیام است
... مقدار خویش چه بردا شته باشد

مادرش خدنگمان عیر دلی نیست
این رشته کمال دو سر دا شته باشد

افسانه هنگامه اوهام مرسید
... سامی که ندارد چه سحر داشته باشد

ای بحر ز عشق محو سارسلا است
حر سوختن آتش چه سحر داشته باشد

از دست ما دل کسی بیست عباری
... ره طلب چه قدر داشته باشد

ما کام نستر دیم چو جوهر رگ یاقوت
رنگی ... دمیدیم که بر دا شته باشد

بیدل خلف سلسله عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

گریست ... جهد تا بن آهس ماکر رسد
سر ... نعیم گر تا بتو آواز رسد

در جور علت ... ل دعوی بیداری نیست
هم محو یم اگر آئینه به پرواز رسد

صدای شمع ز تشویش نیان آبالی
که ببلوا سر حرف بلب گاز رسد

ما و سر آئینه داری جهان رسوائی است
بجان ... نیاز که بنماز رسد

کاش ... آن ... نگردید
... در دلیل ... ی
... رحمت است ... ی
جلت در ... نقش و کرامت
... است ... لطف ... ت و کرم ...
... ت ... سعدو ... عظمت
... مر ... گرد ...
... در ... مرده ...
... ی ... عور ... ی ...

... سر ...
... حالی ... سر ...
... سنی ... بر ...
... سر ...
... ی ... ی ...
... حرف ...
... ان ... ی ...
... ی ... لم ...
... حسن ... ی ...
... ی ... بن ...
... ان ...
... حوال ...
... سر ...
... من ... عمر ...
... دل ... ی ... ن ...
... ن ... ی ...

صفحهٔ سادهٔ هستی رقم غیر نداشت
هر که شد محرم این آینه خودبین آمد

سایهٔ یار ز جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
رفتم از خویش ندانم به چه آیین آمد

همه تن محمل حال است ره مطلب اشک به چشم
بی جمال تو حیا بر من مسکین آمد

موج حیران غوطه زن عرض بهار سعی به آب
عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد

عمر کردیم به وصلی نرسیدیم افسوس
دامن ما ته سنگ است دل سنگین آمد

بیدل آسوده‌تر از موج گهر خاک شدیم
رفتن از خویش چه مقدار به تمکین آمد

هر جا غبار بر باد ستان تاک بنشانده
گرد از رهبر اله نکهت و با مسوا بنشانده اند

دمی چون صبح میخواهم قفس بر دوش دار
چو گل تا کی سپهر دم در دل امید جا نشانده اند

نبض عافیت چون خاک بر زمین یا هم
از دور بر جا ستم بر غبار ما هم بنشانده اند

هستی ما دهٔ تحقیق گر صیقل زند ساغر
سبحه چون از آینه اوراق افشانده اند

آنکه بر خط نوازش کرد از مژگان نشتر
کمان چون تیر از نو ره بر خاک نشانده اند

شرح مشکل ستی از طینتم رنگ هوس بیدل
گر آب این عالم غبار خاک بنشانده اند

قدرهٔ ما خورشید بیکران جلوه حیرت نداده اند
جز سر تو چشم اینجا به هیچ کس نگشاده اند

هوس شرم حال وقف خرام ناز نیست
عاجزان چون سایه هر جا با تمنا افتاده اند

طلب عشاق تا فهمیده روشن می شود
در رهٔ عشق است تمنی که نفس ستاده اند

یکدل اینجا فارغ از تشویش موج ابن نیست
این نشان کس که از آمیختگی ها جاده اند

[illegible]

جهان سلسله جهان ای محرم
در سینه‌ام باغ صبح گرد دوران
[illegible]

شرح چاک جگر از عالم تجرید عیان است | آه اگر نامهٔ عاشق بدریدن نرسد
هر کجا پای بی حاک رهِ قدم است | ما ریتیم بجائی که رسیدن نرسد
مطلب بی ثبات از چمن عشرت بیهار | هر چه در رنگ تپد جز بپریدن نرسد

یکقلم یاد جهان بار ندامت بیدل
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

شستکریا در جلوه اش چشم خیالم آب داد | حیرت بتماشایم آئینه رسیماب داد
در محبت خود گداری هم بسائل کرده است | هر قدر دل آب کردم یاد مهتاب داد
استغنایمت در مزاج عاقبت خو کرده ام | رشته امید من گسسته مژگان تاب داد
جولانی در جهان بی تمیزی داشتم | چشم وا کردم سرم در عالم اسباب داد
تشنجیت من از من گو تعلم (ته) | هر دل بی سرم از سلطنت تاب داد
ناتوانی لب وسد از سور ما دمن | رشته بیتاب ستار توان حسرت مضراب داد
گر همه ره برم خاک تیره بار جبین داده اند | ساغر از کف بخواهی من آب داد
پاس ناموس وفایم دل بدست آبروست | بیش خود باید جواب خاطر اسباب داد

۴۴
بی طراوت بود بیدل گر همه باغ بهار
گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

حال از رنگ نقش در دل حسن آئینه آمد ۴۴ | ورق لاله بیک لعط چه رنگین آمد
هیچکس از غم اسباب بیاید بیرون | ما ز پابسته این قافله سنگین آمد

[illegible]

دیدن چمن بعینک بیکسیم و میگذریم
سرگمان گمان سحابه آرمیدن تر

۴ نیال … رحمت … بدار بحث سوموم
سایۀ … نظاره میکند بیگر

… اعتبار عنقایت
… سایۀ بال مگس کلاغ نگیر

نقش … ی اوهام جرأت آهنگ ست
… تا … مالۀ عدر … در

۲۳۵ همین … تا … ست
… کجاست تو خواهی بی خواه میر

ساز عمر هرچه … بیدل
۲ عدد جو سرآئینه ست … صفر

دل طلسم … ا … رمتون … تر
گرد ما چون صبح دارد دامن … جگر

… محیط آخر … حوا …
صبح آرا شد از … دامان گهر

عالم امکان ارز … یدن …
… آخر … دار … دگر رحمت مبر

… حقیقت … نگین … است
ای … صبح دارد … آهسته تر

سایه ام گشته خورشید … سراغ
ما … تو … بگیر و خبر

۲۴ عافیت مخمور شد با ساغر جرأت زدیم
آشیان … بستگیهای بال و پر

۲ … اند … آئینه
هر کرا ذوق تماشا نیست … مفتخر

… اعتبارت کرد جا … شکوه …
… چون گره در … نیشکر

… خود … جام … غبار آباد …
… عافل …

… از دماغ خود برآر
… تماشا کن … شیشه گر

۱۵۱

جلوهٔ او عالمی حیرت پرست و هم کرد
شمع سان داغ نگه از رنگ آه سوختن

حسن کارست این اشتهار ساخته اند
هم سیاهی تا زیاد چشمه استاده اند

ای سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یکقلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند

ای سیاه بردوش تو پیراهن کاغذ
کس نیست که از خشکی طبیعت نستیزد
در نامهٔ مطلب جای تو نیست
فریاد که در گلشن حاصل امکان
جولانگه خیالات کسی نیست چو کشتیم
سر فرصت هستی سر رشته عیش

تا چند به شعله زنی دامن کاغذ
گر آتش گر آب بود دشمن کاغذ
قاصد که نفس سوخته در رد کل غذ
یک نسخه بسر برده گم راه دل کاغذ
چیدیم هم صحه را سر دل کاغذ
اگر کند و نشر رحین بکشند دامن کاغذ

بیدل سرواره از این باغ هوا نیست
تا کی قلم آب دهی گلشن کاغذ

عالم فرصت از این کار گه سیر
نجات ساهمه حسنت تعلق اوهام
لعالیکه تو لی نارسا است شیشها
زمین طینت انیست کینه خیز نقاش
رهال باته عنقا گذشتن آسمان نیست

کز پی کشت سحر تا دهن کشود شبیر
ناله نیست مگر گسستن زنجیر
ورنه نالهٔ عاشق نمیکند تقصیر
با آتش تاقوت کرده اند خمیر
چو آینه داریم خاک دامنگیر

[illegible]

بیدل از هرچه بگذری بگذار

زحام ما بشناسم ذکا ... طهور / خرامید که ما کمیت ... شور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتها / شکسته چینی فغفور از سر فغفور

وجود عاریت آئینه دار تسلیم است / محو او خریده زپیکر مزدور

اگر بگوری عمارات مشهور مرگ است / کسادی چشم مدان ... گور

زسنگ راه جهی گمرهی برو و طمع / ... تا چکنم زر زور

آرزوی ... ره دل ... / شکسته شیشه ما محتسب مغرور

حلاوت عمل احمل نعمه اگر هست / حذر کنید زآنکه سر کشد زنبور

مروت ... ان ... ران وره / کسی ... که ما ظلمت کشتن بود

ربا ... وحسرتی ... / دل شکسته ... میکند ...

سی بکلو ... رسا ... کرد ... / ... عجز ... این مقدور

زسردمهری ایام دم مزن بیدل

مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

چشم ها کردم بجویش ... آغوش شرار / عمر طاقت ... افزای موج شرار

وداع نیز ... در اندیشه رمز فنا / منتظر ... گفته ... دوش شرار

حیرت دیگر ندارد حجلت ... / سید ... چشم ... دوش شرار

گر وداع الفت ایش آن ... / گر وداع خویشتن ... آغوش شرار

١٥٢

ردیف ...

در دکان وهم طلسم بیدل قماش غیر نیست
جو فروشیهاست اینجا غیر ما از ما مخر

زین تحیرکده آیینه دستی تر کن
گنجینهٔ خیال ما سپید واگذار
کیفیتی به لشکر عرفان نمیرسد
غافل نشیست لطف یقینی کز دست
بیدردی از خیانت اعمال هستی است
قافله سواد نامهٔ عشاق مستی است

گر تشنه جوابی از خویش آب گیر
چون پاره آگهی گذاری دو عالم شراب گیر
چشمی بحیرتش واکن جام شراب گیر
آیینه بعد طاقتی چون حباب گیر
از هر نفس که مایه دارد حساب گیر
بیدار خفته است خاک از راه خواب گیر

از سیم نقد تر بردست هیچ کس
بیدل تو سیم‌بری دل زاهد کباب گیر

خاک ما نامه‌ها بحباب بار
عیش مزد خیال نومیدی است
چون گره کسب عجز آسان نیست
شاید آیینه بهار آید
طائر گلشن قناعت ما
فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح

می‌نویسد ز لب نسخهٔ عیار
حیرتی چون کند بهار انکار
سر بکف گیر آب و بر دار
تخم اشکی بیاد جلوه نگار
دانه دارد ز رستن منقار
ای هوا مایهٔ نفس شمار

سخت نتوان گرفت دامن گیر

بس از نقش [illegible] هجوم [illegible] — سر [illegible] خود [illegible] نقش پا بنگر

حباب بی سر و پایت پیاده وار دریا — [illegible] معانی [illegible] بنگر

نگاه باز کن تا [illegible] امکان را — ز رعنائی قیامت [illegible] ها بنگر

خرام سیلی [illegible] دیده ام [illegible] تماشای — قیامت [illegible] نگاهی ها [illegible] عدوها مگر

زبان [illegible] تحقیق میگوید — [illegible] چه خواهی [illegible] کلاه خود مگر

[illegible] انتظار [illegible] حسرت [illegible] وحشی — بحسرت اشک [illegible] سر [illegible] ها مگر

[illegible] حیا تا پرده [illegible] مپوش [illegible] — [illegible] که خود دیده باشی سوی [illegible] مگر

کدورت حیرا [illegible] اساس جهان بیدل
درمی [illegible] این [illegible] را صفا مگر

دمیکه شعله حسن تو است خون جگر — چرا [illegible] عرق چهره [illegible] تر

سراغ صبح [illegible] گم شدن است — نموده [illegible] شکست رنگ اثر

طپش [illegible] ارطبع منفعل [illegible] — [illegible] دلفشان غبار دامن تر

ندامت ما نموده عمر بی ثمر — نمک [illegible] کباب مرا [illegible] تر

گرفتم آنکه تجرد و ارسی چه خواهی دید — چو عکس [illegible] آئینه احتیاج [illegible]

فروغ مشعل [illegible] نیست [illegible] — [illegible] نفس [illegible] عشق [illegible] سحر

[illegible] — [illegible] که از ما گرفته اند خبر

[illegible] — غبار [illegible] این بستر

۱۵۵

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل اینجا محمل سنگ است در دوش شرار

در عشق نه بود از هوس آئینه رگ
هر سینه که رست قطع تسود ناز سر گیر

بیجا صلح اینجا تحصیل جنون مست
دستی که گریبان ز گریبان کمر گیر

تا چند زبان گرم کند مجلس لاف است
ای سعد… ناقص سوخته در گیر

حیرت خبر از رسته آفاق ندارد
آئینه شو… چه عجب چیز گیر

آئینه اسرار دو عالم دل مست
سر… گریبان کن در… گیر

خودداری اندیشه دیده از محال است
دل از لطیفه آب کن آئینه ز گیر

در محفل مستی مستیں محو ادای است
همسایه… نفس دم سحر گیر

فرزند اهل دعا وقف ملک است
ای شمع ز آتش پر پرواز سر گیر

امید نکوئی تو بهان جلد نیست
گوهر سر موم ره صحرای گر گیر

حرفی ز تو گفتم که دلم خون شد اینجا
از رایحه ها پر طاووس حر گیر

بیدل ره عشق ست دسراں اثری نیست
با آنکه گر رسی سمت سفر گیر

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر
بیرنگی تراش و در پا پتیش صفا بنگر

ز حسن تماشانه اسباب بهار گذشتن کس
در پیش تا ابدا از خود رها و دوری قبا بنگر

چه لازم پرده دار راز حباب بنا هر موج مستور
گریبان چاک و عریانی من ستبا بنگر

[illegible]

تا قفس از هم برن رنگ مستی بی‌حصار | خام سودا ایم درین میخانه یک طاوس وار
سوختن مبتاد آخر از کف افسوس من | دامن تر آتش حد دیزند برگ چنار
عمر نوای کوه کار ما واکشد در دلی | آب هم در ناله می آید ز ذوق کوهسار
دل ز ذوق وصل نقشی میزند بر روی آب | ای هوس آیینه تشکیل سخت ناگسست کار
سر بتاب از خاک وحشت دامن دیوانگی | تشنه در کار دارد ریش حسد در روزگار
رشته اگر هم نغمه از نال ری وا میکند | از شکست شیشه ما هم رسائی گوش دار
انتقام از دشمن عاجز کشیدن کار نیست | گر تو مردی این خیال هیچ از خاطر برآر
ما تر آسانی زمالم فرصتان موان گذشت | از رو هم دارد حسابی ما خس آتش سوار

از نفس با صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر
روزن این خانه بیدل تا کجا گیرد غبار

از بسکه زد خیال توام آب در نظر | مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر
ای جلوه انتظار ز ری شیشه دیده | جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر
خون شد از تکلف اسباب بندگی | یک لفظ هیچ این همه اعراب در نظر
بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود | اوهام در تخیل اسباب در نظر
گلها چو شبنمت بسر چشم جا دهد | گر باشدت رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گرست بستر سنجاب در نظر

نظم تو بجایی نمی رسد بیدل
درین بساط هوا خجیه رحیب مدر

سیگلزار یکه یارب نظر دارد بهار | اگر بر طاوس قیاس دیگر دارد بهار

موسم حسرت رحمت تبسم میکند | هر گلی گردد بسملت رس تطر دارد بهار

بیست در باغ آشفتگان انجمن | آنقدر حیریکه در من زنگ دارد بهار

آهی چون لیلی گل دیگر سراغ ما مگیر | در جنون مراد ما را این خبر دارد بهار

کسه درس قطره تیم و آگهی سرمایگان | چند رنگ در رسد که ما را سحر دارد بهار

سینه چون لوح نی از قید بیراهش نزد | از تو چشم آشنائی اینقدر دارد بهار

زندگی یما یه سماط مد نیست | رنگ عارفه باشد در نظر دارد بهار

چند باید بود مسرور طراوت های وهم
شمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

خیال راه کی وا کرد آه در زنجیر | اگر عجز میکند ناله جاه در زنجیر

نشانده ام لب براه انتظار چون | هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

چه ممکن است ز سودای طره ام جستن | نشسته ایم به روز سیاه در زنجیر

بدستگاه سحرم فریب نتوان داد | شکست آنکه مجنون کلاه در زنجیر

بجرم ناله ام از راحتم مگو بیدل
کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

۱۵۶

۱۵۹

بی پرده است اعیان اثر راز کس هنوز
از حالت سیدم تو کلّه بپرس هنوز

خاکستری ز آتش ما گل نکرده است
دل جست تو مایل از رنگ پیر من هنوز

ای محو جسم دعوی تو از بی خطا است
یعنی ز سعی مست عکس نرسد هنوز

یک جلوه بطالت تو در خاطرم گذشت
آئینه میدمد ز سراپای من هنوز

گم نگردد ایمن از آفات زندگی
جمع است رشته های امل رکض هنوز

میمونی عقیلت ... [illegible]
در حول طلبید سوی گشتیم جمیس هنوز

بیدل غبار قافله بر زده تا رسیم
مقصد کم است پیروم از خویشتن هنوز

اوج است سرفرازی ملک مدار فقر
چون تشنه رس کند مطلب بهار فقر

سختی کشد جراحت نشتر ستان روزگار
از رحم سنگ پاره ندارد حصار فقر

اسیر زد ز طبیعت کم ظرف آفت است
از استخوان بسته بر آرد دمار فقر

ذوق حصار ست حاصل نمی رود
خوب تو مشکل است نبود آشکار فقر

راحت کند ز سختی ایام زخم تو
از استخوان بخویش بر آرد حصار فقر

عمریست آسمان هوا چرخ می زند
گردش نزد از سر بی اعتبار فقر

خوش گنفال عشرت سامان زندگی
موج حباب قابل یک قطره دار فقر

از سبو لب خوشی باده می کشند
آتش تو زن چه باید نگار مغز

ناصح مکش ترا که عبرت نگوش من
دارم سری که کاسته دیده زار فقر

[illegible marginal notes]

تیغ مین ست سر دیار از جیب پی آر سر
حاک آسیاک شهادت رس که میدان عشق

ار رماں میوالی شمع می آید بگوش
حاصل آشفتگیهار ما آشفتگی است

در جهان بی سازی حرشهادت امیت
تاکد میں آبرو گردن لوای افسر حقیر

حوت بحری ساز دل سه بساط است

شمع شعلی پرده از حوات گراں چه امیر
نیست بی سعی بیدل پایالی رفتار سر

کای حریفاں نیست ایجا عافیت دیار سر
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

همچو شمع باس انکه بیدل دار سر
شمع ساحد اکنه سعت دیر بود دار سر

چون گهرلی گرد ایجا میشود دستار سر

اشک مژگان سیه بیدل ترک ساز انجمن
می بهد هر غنچه بالین حمدن حا سر

گرکنس کید طومار استغنای ر
از غبار هم سکند دامن شاگرد ست

گرچه تنگ بسم ستوحی رسیدار وصال
شد او شکل که گر دیا تا آغوش من

لسکه آغاز اثر پای سیار سر رشت
گر نظم دا گیر دل حوالی نفس

یعنی از مژگان اشک می بالای ار
عاجز پتا سیار سلی سیار بهار ای بار

در عرق یکسر گرمی برور سیمای یار
حمیت بهار آمد اگردن میتا نار

در بساط جلوه نتوان یافت حالی جا مانه
انعامل تو ام افتاده است تا پای ار

چشم کوتاه تماشا حیرت آگاه کمند
سخت بیرنگ است بیدل صورت زیبای ناز

حکایت

بسکه حسن خط او در دل گرفت آئینه را | جلوه گر هست گرد و گشته دیدار سبز
چون خط یار هستی حلقه در گوشم کشید | گرد آخر گرد خود گردیدم زنار سبز

آبروی بیدل با هنر جوشیدن ست
نیست شمشیر با جبر تیغ جوهر دار سبز

از حسن هزار آئینه سر بر زده بار | ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده بار
هشدار که پرواز عمارت بر باید | در بیضه هم ست ته پر زده بار
ما تیره دلی کس نشود محرم چشمش | ای سرمه چرا حلقه درین در زده بار
چون گرد نشست سعی ویشرن چه جنون ست | جائیکه تا رالیس بستر در زده بار
از خاک دمیدن رقا حرف ندارد | ای گل ز گریبان که سر بر زده بار

بیدل چه خیال ست درین راه ملغزی
اشک قدمی بر مژه تر زده بار

ای بیخودی ز آئینه دهم رنگ زیر | یعنی عبار مس بسر بام سنگ زیر
شور شکست شیشه درین بزم قلقل است | خیدین بکام دهم شرارت سنگ زیر
روز و در دفا کده فقر عرض کس | رشته جاده هوس خید سنگ زیر
ای جستجو اگر هوس آرمیدن است | ما را بجای آبله در پا سنگ زیر
آرامگاه وحشت رنگند غنچه ها | خوم بر آستانه دلهای تنگ زیر
غارت شریکه نگه کافر تو ایم | ماه از عبار ماکن طرح فرنگ زیر

[illegible]

۱۶۱

غزل

[illegible]

بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
نامه فال خامه وند تار ما ر مغز

رنگ طاقت جست و ما وحشت آغازیم هنوز
چشم بر خاکستر بال پروازیم هنوز

زین چمن عمریست گلچین تماشا بوده‌ایم
دور از آغوش حالت یک گل اندازیم هنوز

زندگی وصل است اما کو سر برگ تمیز
چون نفس صد نغمه بشکست بیتابیم هنوز

کی رسم چون صبح کام از عمر ساما چنین
منکر چون گل از ضعیفی کم مینابیم هنوز

سوختن از خامی خود شعله حسرت بود
دیده‌ام انجام کار و داغ آغازیم هنوز

مگسلش عمریست از شور جنون خاک سری
چون نگه در سر ملام میبالد آغوش لازم هنوز

مست جام تا کجا خم پستی افگند
نقش پا گر افسرم سازد سرافرازیم هنوز

نیستیم زم طینتم بیدل گر افسردم چه باک
بیزند بر یک جهان بیطاقتی نازم هنوز

هر کجا آئینه ما گرد دارد زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد امیدوار سبز

جوهر ما را بکیفیت کل بود دل است
سنگ هم در سینه می غلطد چو شد کهسار سبز

گشت تا هر جا ناله خون آلوده است
طوطیان را گم شد در بال و پر منقار سبز

صورت حالیم از اعسار چیده‌ایم
رنگ ما را دمیده‌ام می کند ناچار سبز

سنگ هم در دولت حید العلوت کمتر
آسیم میگردد از آشوب بهار سبز

عالمی از دستگاه رنگ غافل کرده است
تنگ داد هر چمنی در این گلزار سبز

[illegible]

چون سحر آخر پر پرواز خواهد شد نفس

زندگی محو [illegible] وهم تکرار است بس	چون شرر یک جلوه یکبار است بس
از عدم چون صبح اسباب ما [illegible]	عالم ایجاد یک تار است بس
این سرت چون شعله بر باد غرور	ایکه گردن میکشی دار است بس
کار ما [illegible]	هر که در کار است بیکار است بس

وله

هست سواد [illegible]	کاروان موج بردار شکست خود جرس
خاکساران [illegible]	عبرت ساحل سحر موج را فریاد رس
دستگاه ما به دود شعله [illegible]	حالی [illegible] دستوار است [illegible] نفس

[illegible] بیدل [illegible]
چون [illegible] نفس

شوق [illegible] دلیل [illegible] تمام نفس	صورت نقش نگین [illegible] تمام است نفس
هر [illegible] بساط آرای [illegible] حیرت است	این گلستان [illegible] دام است نفس
[illegible] صورتم نقاش صبح	صبح ایجادم [illegible] شام است نفس
کاش [illegible]	[illegible] انجام است و بس
[illegible] آن جلوه [illegible]	جوهری حیرانی آئینه [illegible] است بس
از [illegible] مقصود [illegible]	[illegible] احرام نفس

غزل

[illegible]

١٦٣

ما وعده گاه خنجر نازت گذشته ایم | چون شمع سر فدای که دیگر چه سنگ ریز

بیدل ما هستی موهوم ماست و بس
این قطره ها ... سنگ ...

ولی دیگر

دریس ساط هوس پیش از اعتبار نفس
ترا که عمر آتش زده افرصت عتبر
سر از صبح دریس باغ ما حسرت نیست
به عالمی کز دست زندگی و عمر
غرور هستی ما را اگر انتقام بود
فلک بساغ چنانه زده سر چه ستم دارد

سمان مدد چه هوا سپر گذار نفس
فشاندن ز ما چه شمار نفس
گشود ما ... هم کید ... کیا نفس
نگردد آتش افسرده ... چار نفس
نیست ایکه حمیم ... ... نفس
چو صبح میکشیم ... گی خمار نفس

وله

کاروان ما ندارد از سر صوت جرس
از هوس ما هیچ قانع شو که ایجا عنکبوت
رنگ امکان از شکست میباشد کمال
لی عماری هر جا مست چاک دیده ام
چون ناگاهی سید گفتگو محو کس
لذت درد هم تماشا کردنی ست

صبح زد دوش شکست چینی می‌ نهد نفس
میکند صید ها دریایه مال مگس
ای که هر کم ... وحشتی دارد که از خویش رس
... یقین لعد ... هم نمی میرد هوس
... ... ما ... آواز جرس
... دل ... که نتوان گفت بس

ما لوالی عمر کس **بیدل** دریس محنت سرا

در مملکت سایه خورشید عیان نیست
از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید
ای جرأت یا مخزن یاقت سر آتش
دل آینه خون گشت که بر وضع معاش

بیدل سخن بزیکه زیکتا لی الفت
خاکستر پروانه بود دود چراغش

دل بکام است چند حرص اظهار باش
فیض صداد درخور سعی است یکسر هیچ
بیمجلس تهمت فشان داغ بی نفعی مباد
بی نیازی با فقر خو بسیت می خورد
قهر نیرنگ کتابی جلوه در آغوش تست
نقش پای رنگ مخمور می آید بچشم
سیر چشمی فقیر ره را مهر قناعت بود لب
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
ساغری در دل کش و رنگ خمار باش
گر دل آشوب هوای عقده این تار باش
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
عنکبوت هم رم و شور سر بار باش
ای نگاه همت فرصت طالب دیدار باش
نیستی گر ماده در پیمانه رفتار باش
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
ساز موجی که ما داریم گوی تار باش

یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هوشیار باش

آه زین جلوهٔ نقاب فروش
دل افسرده سنگ و دفاست
چشم از نقش این و آن بربند
بحر در جیب ما حباب فروش
کاش چون گرد این حجاب فروش
اعتبار جهان بخواب مفروش

۱۶۵

[illegible]

از تعلق اینقدر وحشت ندارد کلفتی
اندکی از خود برا عالم سراغ کس
یکتنی مصر سخن را باز میدارد ز جوش
تا جنون نسبت ببیدل عاجزم بس

وله

شکست خاطری دارم مپرس از لذت تیرش
که موج چینی آسو سحر برد شکرش

نفس مگسست بر عمر ابد ساز جبانم
نگاه کشتا و چشم آخر شد زمین تیرش

ساز رسوای هستی آنقدر نتوان تهی کردن
که سست آئینه را یارب بموج آب شمشیرش

این صحرای حیرت گرد نیرنگی که می بالد
که مژگان در نظر پرورش دارد چشم نخجیرش

نفسها سوختم در عرض مطلب آسمان حاصل
عرق گرد آه آخر از حیا تنها تقصیرش

نگاه هستی مژگان بجز دیدن نمی آید
نیابی تمکین چه امکانست از دل گذر تدبیرش

بجز دیدن سعی پی بردم که از خود رفته ام بیدل
رساند این شمع را از نقش پای خویش تسخیرش

اگر از خود برد تماشای سراغش
چون اشک پا رفتن دل کرد ایاغش

هر جا بالی که رشته می علم افراشت
گردید چو شمع از نفس سوخته داغش

رحم ست از آن چشم که از اندوه آمده است
در گوشه سول تیر نداد فراغش

برباد کرد گلشن ادره نتوان یافت
مستی که تماشا گلنشد یا نگاه باغش

حیرت چمن هستی مخموری دارم
نتوان در آینه شکست ایاغش

خاکستری از دود نفس نال فغانست
آتش نفس غنچه دارد پر داغش

حیرت بهاری همه جا جز نگاه دیده‌ایم
گر نیست نفس تحمل آتش ز رنج چراغان باش

شرار کاغذ عدم از در ریزند چشمک
تو تیر یکی نگر در قطار مژگان باش

تصدق بال سمندر غبارست عرض همت ما
به باده کف خاک خود سلیمان باش

ز فکر عقده دل چو گهر مشو غافل
دمی چو ناخن تدبیر ماند دندان باش

چه سنگ شعله چه موج گلاه مهلت نیست
سر لباس کهنی رخ ریشش عریان باش

سر سریر حرص دهر پر گرسنگان است
تو نیز آینه بر تراش حیران باش

دلیل وحدت است ار کثرت فنون بیدل
همین قدر تجسم جا شدی و جانان باش

تا دلی چون دم صبح جمع فرهنگش
در آتش نجیم آیینه دایم سکندر زنگش

شوخی نمی‌آید دماغ نازکنا کی
من رحیرت در دم صبح رامعه دیر المش

تأمل رهنما حیرت دیدار می‌گردد
که ز رنگم تا رفشاند حیا سیجود ار رنگش

حوائی تن و ای مایل کی شون حیرت بیهم
نگوش نقش زیر دیوار آنجا حرم چیگیش

بحیرت رفته آئینه وهم خودم بیدل
چه صورتها که تهفته است در گل گردش رنگش

بزم امکان آنکه عالم افتاد در دور غرش
هر کرا سرمایه زنگست میگردد سرش

از سراغ مطلبم بگذر که مانند سپند
ناله گم کرده‌ام بجویم از خاکسترش

چشمم خیز انتظار آهنگ مشق تعلقی است
نعش مژگان مبادا انفعال سطرش

[illegible]

ای شهرت خیال ز باغ جنون
دیبع کتان بها به مهتاب فروش

زندگی از تماشش راحت نیست
تا نفس می‌زنی اضطراب فروش

ذرهٔ مهر بی‌نشان جولی
هر کجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه حساب فروش

حیای پرده پسندید حسن از لیلیش
پری تا عالم شوخی زند عرق گل دیده مینایش

تبسم سیر می‌دارد لب عشق شکر خایش
مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جا شیر

حضور آفتاب از گرد محو ذره می‌جوید
پستی تا برون آئی نگاهی کن بیا لا شیر

محیط عشق بر محو آن قطره می‌گرید
که از هر تنگ چشمی در صدف رفت اسکندر جا شیر

بدل از عرض نقصانم کمالش عالمی دارد
نمودم قطره تا از بود سر زد لوم دریا شیر

جو صبح این گرد سو هو که در هر تار عشقی دزدم
پر افشانست تا بیدار از بیدار بیدار پیدا شیر

نایستی عبارا دستگاه درع محلت کس
نگاه حسن گر از شعله بالد پاکشی با شیر

سقیم گوشه دل جوهر نفس دیوانه دارم
که گر غفلت کند این خانه افشارد به صحرا شیر

زبان سرمه علطد اسیر نگاه است را
صدا راهم رسانی نیست از مژگان گریبا شیر

مدام سایهٔ تحت نوای کیستی بیدل
مقیم رو بر بودن بر نے آید ز تشهیا شیش

حوا ز بحر زلات سحا لیستیان باشد
ار سر کرن غرق انفعال احسان باشد

کالکین شمع ... [illegible]
[illegible]
بیدل از جالس [illegible]

دیوان بیدل [illegible]

[illegible]

نفس بشکست و امید رنگ و بو رفت
که بر دفع سپه درست فنا ور باش

فراج ناتوانی عشق چون آتش تهی دارد
که چون خاکستر بنیاد هستی خبث تنجانش

بهر کلکی که پردازند احوال من بیدل
چو تار ساز نالد تا قیامت ناله از نالش

صدای یک شتاق قدم فهمیده بیهوشش
که نگه پر دیگر میطپید گرد سر کویش

در باغ اتفاق تبسم گل میشد هم ۴۷
نگاهم کشش یا عشق میکرد بر دیش

بر نفس لم دل مصاحبم چه بیری
دو عالم سعی با یک قربان سر کویش

بخلوت یالم بی انجمن سرا میدر نامم
که بر جا سر برآرد تیغ بدرست رالویش

شکست شیشه من تا کجا فریاد بردارد
تعامل رفت اینجا که بلند اچینن ابرویش

غبار آلود هستی گر همه بر آسمان تازد
چو ماه نو نهان بیلو چو عجز زانویش

حباب وحشت واشکم که چون بید دریا گردد
ز غفلت زین عرصه بر دوش ولیش

غبار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم
که گر بر گل در خاطر افتد میکنم بوش

بوصل از ناتوانی بار هجران می کشم بیدل
ندارم آنقدر جرات که چشمی وا کنم سویش

اشکم قدم آبله فرسا نهد پیش
بارفتن دل پا تقاضا نهد پیش

آنجا که بود تیغ تو حضرت تسلیم
آن کیست که چون شمع سر از پا نهد پیش

سعت اگر چشم غنا سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت الوان نهد پیش

۱۶۹

[illegible]

سعی آرامم حریف وحشت شرر نیست — خواب من چون غنچه در محمل برد از بالین سرش

دست بر خط کشیدن ... — غفلت آگهی شعله‌ها خاکستر باشند ...

احتیاطی نیست جز ایجاد عیب دوستان — مطلبی سر کن به پیش هر که سیحوانی گرش

تیغ حرارت بیدل جادهٔ دست جنون
تار سر گدسته نتواند گذشتن از سرش

نبض بی‌تابی بیماری خجسته‌ها دارد گلستانش — شکست ما تماشا کن ببر از رنگ بیانش

نظر واکرده ترک هوسها اقامت کن — که شمع اینجا ها تا میکشد سعی پر باش

مگو هر نفس رنگ بهار نشو میارد — چرا از آتش پا بالش کند شمع پیشانش

جنون آزادی دارد چه پیراهن چه عریانی — صدا کید سخن افشانده بر پیدا و پنهانش

گشاد دل گره از جبهه تدبیر میخواهد — گره نیست در کار گر ناخن است دندانش

جهان جید بدر خست بساط مار می‌چیند — تو تزئین چوب از نسخه ...

مدام در اسلام یقین گمی شور راهد — ...

چمن زار جراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه می‌سدد بقدر باد پیکانش

جهانی راهش بست بر یک سجده با او — گذشت تا حرم گوشش آواز جلجلانش

مبهوشی ندگی چون ... دارم ... — که نتوانم چنین بردوش ...

ودلع زمینی گس آسمان هر چه پیدا است — نفس گو ند آئینه تحقیق تماشانش

[illegible]

برون کز خودت از همه اوست بیدل
بیتش مدانش مخواهش مجو لیس

هرگز روم از خویش بسوی او صدا رست — طوفان کنم از گرد رهم تو و صدا لش
از کلفت آئینه عشاق چه درکس — بر سنگ اگر شکند افسوس ملالش
گر تشنگی ذره خورشید عیان ست — ای عامل عالم نظری کن بکمالش
هر چند نو حسنش نزیبد باغ محال — داس هوا شکند سعی نهالش
عمری که ز خنش سر برسته خندد — نگدار که پامال کند گردش سالش

بیدل تفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که پرواز عیان ست به بالش

بهار وضع جهان دیدم بگزارش — برنگ رفته تو هستم رات گلزارش
بآسمان مژه من فرود می آید — بلند ساخته حیرت تماشا دارش
رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست — کمند جای قفس میکشد گرفتارش
بحیرتم که چه مضمون در آستین دارد — نگاه عجز بشکست مهر طومارش
بحر شمع بلبل این باغ لیکه عجز نوا بست — شکستن رنگست سعی منقارش
ز تیغ منز حقیقت محو که همچو حباب — سری نمی ارد اگر و اکند دستارش
بوضع خلق در ایام خلق گر نیست گزین — در آن خضر نشسته اگر در رفتارش
نرفت شرم نگه آب می شود ورنه — شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

وحشت بهر گر قطره تقاضا مند کس — تا کاسه دریوزه صحرا نهد پیش
ما و نم اشکی و سجودی سراپه — تسلیم دعا تحفه بهر جا نهد پیش

بیدل ثمر دست گریبان ندامت
آن دست که با خدمت دلها نهد پیش

متاع هستی دارم بهر سر از بود نابود دوش — تصدق بقیامت سیکی گروالکی دوش
توان از حیرتم جا کرد دو عالم لشا بسود ن — نگاهی سوده ام از تب البهامی آبودش
رسد تا پاس در حسرت میدارمی کاهد — مانی و شیکه در آئینه ایه رنگ اورد دوش
تقلد سر شکم از شوخی سبکت اما — رسم با نگی آخر فسا رسیده هجو دوش
حبابی در تلاش آبرو با کام می میرد — ۲ رسید امد که غبار خاک گشتن مقصود دوش
درین محفل سرا سیکیس مهان می اید — هیا چو دل هر شمع رنگ میکند دود دوش

ولہ

دلی را که بخت گداز آبرویش — چو شبنم رند غوطه دریا برویش
بچشیم می سد احرام اشکیش — نثار رند بر زخم با خاک کویش
طراوت سوزین خالدان هست ممکن — گر آب دارد تیمم وضویش
فلک جو امد از اختر داغ گردن — محو معر راحت رخم گرد ویش
میکاد وهم تا حبد ما تے — حبابی که بهد تری بر گد ویش
جهان تو ایم که بر دوش حیرت — ۲ من از خود روم گر گشته دل بسویش

همچو شمع افگند آخر نیم از چشم خویش

گرفته اشک ما دیده تا دامان رقص
چنین که در ره دام ما دستگاه رقص

زخود تهی شده و سوختم دل تا [illegible]
[illegible]

باعتماد نفس آنقدر حد می باید
[illegible]

مگر ماده فروشی عیار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

طلسم موج گهر کرد بیدل
[illegible] آخر بچشم حیران رقص

[illegible] گرم [illegible]
کف [illegible] حالت [illegible] عرصه

فدایت صفا نفس عنایت [illegible]
[illegible] عرصه

حریف بیته ابرام بودن آسان نیست
[illegible] ستون عرصه

ز بحر [illegible] سیری [illegible] چشم حباب
[illegible] رنگین عرصه

سراغ انجمن کبریا [illegible]
[illegible] عرصه

بروی کس [illegible] از شرم [illegible] ام
[illegible] بیدل [illegible] قدر [illegible] عرص

[illegible] نفس [illegible]
بی حال [illegible] صبح آشنای [illegible]

صبح از نفس [illegible] تکلیف [illegible]
نفسی در [illegible] گشت [illegible]

غزل ١٧٣

ره جنون کدهٔ دل گرفته بیدل
بیا چو آبله نتوان نمود هموارش

چه رم جوهر ساقی نماید پیکر تعیش
بس است از موج خون بسملان جوهر تعیش

درین محفل که یک خمیازه بی هوش است مینا
کجا پهلو بهم گیسو بنا شد بستر تعیش

بهر گامی پیکیا فسرده ام ... نمی باشد
به پرواز آیم ار رنگی گداز بستر تعیش

بجز ... لاف بیدا بیش سر دارد
سر سودا ... بر بستر تعیش

فلک گرد از کدامین شوخی تسلیم یارب
سراغ نقش پا بر جاده ام ... تعیش

درین بستان شو مسکر تماشای ناتوانان را
... سر می آرد آخر از سیر تعیش

قطع زندگی بیدل نفس مهلت نمی خواهد
ز سوز ... روشن است از یک تعیش

عمر باشد بی نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه یاد در رکاب خستم از چشم خویش

زین چمن صد رنگ حیرانی تماشا کرده ام
همچو شبنم رنگ ... از چشم خویش

خون دل را تقسیم ... چو اشک ... گل کنم
... بیدار ... از چشم خویش

... یک نفس ... از نگاه
تا کجا ... از چشم خویش

شوق ... آئینه طوفان کرده ام
عالمی ... از چشم خویش

غیر ... دلیل ... آرام نیست
... از چشم خویش

امتحان کردی بیدل سراپایم گداخت

[illegible]

۱۷۵

صحبت حرارت ... [illegible] / ... چشم ... که ... [illegible] شمع

عاشقی ... [illegible] / ... [illegible] شمع

... [illegible] / ... [illegible]

عمر عشاق ... [illegible] / ... [illegible] داری شمع

بیدل از ... [illegible] دریاب
گشت پروانه که ... داری شمع

هرکجا کردم یاد سجده ات بار رکوع / چون ... رسم ... بردار رکوع

... [illegible] / سجده ای ... [illegible] بار رکوع

... تواضع ... [illegible] / ... [illegible] بردار رکوع

... [illegible] / ... [illegible] سجده ام بار رکوع

... [illegible] غافل مباش
... بیدل سجده با سار کوع

سوختن یک سجده است ... شمع / ... [illegible] شمع

... جستجو روشن نشد / ... افتاده است ... شمع

... انجام دگر داریم ما / ... صورت آغاز شمع

... خود را خود تلافی کرده ایم / ... خویش است پا انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست

سر رشتهٔ ساعات شو[illegible] [illegible]
[illegible] تا کشید [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حاکست [illegible]

[illegible]

[illegible] گر محیط

[illegible] بیکراں [illegible] محیط

گر سوی [illegible] ب [illegible]

صبحه داری شاید طوفان [illegible] محیط

حلقه گرد [illegible] بیرون در محیط

[illegible]

[illegible] حقایق

[illegible] مطلب

[illegible] بلبسی [illegible]

قائل [illegible] بیت طومار دگر

محرم [illegible] گرد [illegible] باشد

دستگاه [illegible] ارباب [illegible] بوده است

بیدل [illegible] محیط

سر [illegible] شمع

دریا [illegible] شمع

[illegible] گران دارد شمع

[illegible] وقت [illegible] شمع

رنگ [illegible] شمع هوس [illegible]

[illegible] ناز [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۵۴

بعالمیکه سخن داغ بی رواجی هاست
[illegible] که [illegible] بلبل
وصول تو مقابل سپید [illegible]
گذشته است [illegible] هستی [illegible]

چو صبح بر لب خاموش [illegible] ایم داغ
بسینه خورشید برده اند چراغ
سواد جلوه تحقیق کن تا [illegible] داغ
ز رنگ رفته همان در عدم کشید چراغ

درآ و رود [illegible] جوش [illegible] بیدل
[illegible] درخور حوالی آرزوست نه داغ

نمیگردد [illegible] طرف
دل [illegible] بابه [illegible]
[illegible] آیینه [illegible]
سایه [illegible] تعظیم نیست
[illegible]
[illegible]

سپید [illegible] دریا طرف
کس گزیده اینجا با کسی دیگر طرف
بیشتر آیینه میگردد [illegible] طرف
ما توانی عالمی دارد تکلف بر طرف
[illegible] گلستان [illegible] هر طرف
[illegible] اگر [illegible] بهر طرف

بیدل از [illegible] علت است
سبزه [illegible] هر طرف

[illegible] گهر [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] کن [illegible]

گهر در قطره اینجا [illegible] صدف
[illegible] دیده حیران صدف
[illegible] تن [illegible] دامان صدف

۱۷۷

[illegible]

بی سخن بید است بیدل سازِ شمع

یارب ... [illegible] ... سر انجام داغ
حیرتِ ... [illegible] ... بیدل سیاه داغ

... [illegible] ... همچو شمع
هر کرا ... [illegible] ... کرده ایم داغ

... [illegible] ... سیه کار
ای ... [illegible] ... واکرد داغ

... [illegible] ... نعمت دمید
صبح ... [illegible] ... چراغ

... [illegible] ...
اگر ... [illegible] ... روشن کرد چراغ

... [illegible] ... عمر درست ... [illegible] ...
بیدل ... [illegible] ... صحرا و چراغ

عالم ... [illegible] ... داغ
... [illegible] ... کسی را جز داغ

دل ... [illegible] ... وصول ...
... [illegible] ... چراغ

عمر ... [illegible] ... عجز ...
در نقش قدم ... [illegible] ... داغ

... [illegible] ... رسیده
... [illegible] ... داغ

... گل ... [illegible] ... نسیم
... [illegible] ... باغ

... [illegible] ...
... [illegible] ... گرداغ

... [illegible] ... آئینه ... [illegible] ...
بیدل ... [illegible] ... داغ

... [illegible] ... ایجاد چراغ
... [illegible] ... رسیده ... [illegible] ...

... [illegible] ... اشارت ... [illegible] ...

۱۷۶

... [illegible] ...

عمای ما ارد کرما شد تا ب مد لسان

[illegible]

دستکسی ... ها ... ر ما داره عقیقه

گر ... اس تا ... ما ... [illegible]

دلیلی کرما ... [illegible]

ما ... ایکی ... دشمه ... [illegible]

سر ... کشته ما عارضوں لیلی

حسن ... ارکت یکقلم ... سر

همچو گبر ... میکشد سرکش در این آسیا

... سلسله ... سرسلک

... ما کرد نقش ما لش سنگ

گرمیه ... من ... کرد ما لش سنگ

لواله ... سعی ... سالش سنگ

آنقدر رنگیکه می آورد از ما لش سنگ

شوق من بیدل درین کهسار ما افتاده

ناله دارم که مبادا سالش رسنگ

گرم بود که گیست سرو شکست رنگ

... گرد محمل محرم چاره هست

از هوایت ... دم ... شکست رنگ

ما بد لقش ... شیشه رنگ

ما سد شمع لود در ... عبرت انجمن

مالیده انجمن لنگ موس سلک رنا

۱۷۹

... حقیقت ... مطالعه ...

غزل

[illegible]

لقمهٔ عشکده ام ره عز صحت عمر — ضبط آه و اش تا دمی ازین سال صدف
ایستاده ما ستان ... کر است — ای ... کلفت حسان صدف
کام تقلید ... — ... تو ... در ... صدف
... — ... داره رنگ گره تاک گریبان صدف
... قطره ... — ... دیدی سیر رمیدان صدف
... چه ... خواهد بود — ... رنگون خانه ویران صدف
سحت مرده دلان ... — آگه ... میدان صدف

اشک شوخی ست رو سطر زد گیرم بیدل
طفل جنّی ... صدف

ای عکس گوهر ... یک کف — ... زر ... کحس ... یک کف
دور ... سامان چراغان یک کف — هر سر موی کسوت جامه دمید ... یک کف
... — ... اگر سیلاب ... یک کف
... عالم ... زده است — گل ... در عیسی ... یک کف
ازین کس ... تسبیح دل است — ... گل ... یک کف

نیست بیدل در ادنگاه ... سر پای
سینه را جز گون گردید ارقلقل یک کف

... از سار شگفتن کی گمان دارد عقیق — در جهان تبسّم دهان دارد عقیق

سر خم تیغ تو برشکسته ام همچو هلال
زبسکه داری نظر کج شکسته ام همچو هلال

تا نفس بی خبرستان رگ برگ گلی
از تبسم لب تماشا شسته ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده دو شید پیدا کرد
در به هم پیچ سری دو تا ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر تسلی دارد
آه عالمی ز مژه برده ام همچو هلال

نشود عرض تکلف چهره سحر و نهار
در بغل آینه نگه داشته ام همچو هلال

بیدل از هستی پایم بر کالبد نبود
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

نوبهار آمد با هزار بسیار گل
تا سحر تا به کی گرد ام گرد یار گل

خلوت ما جلوه عمر از حریم حیرتی است
هر قدر بی پرده آیم کرد اظهار گل

ای شرر در سنگ گم کرده رو گرد اگر
حبس وا کرد دل می آرد با یقین دار گل

گلستانی که رنگ بی ما ارزد هم
عالمی از تکلف گشت لاله خار گل

در بهارم داغ شد که چه پیچید پیش تنگ
ساغری باده یعنی بی حمال یار گل

از تقسیم بسته است فرصت محمل یقین سحر
ناله سودای تنگ تا حسنی کند بیدار گل

اینقدر طوفان ادا جسته دیدار هست
گر شکست رنگ می بالد بصد منقار گل

ناله ما بی خبر از شعله ما پرده دار ساحت
بیدل ایجاد دشت از رنگ آتش هموار گل

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل
ظلم ست بعاشق چه بدا از تغافل

١٨١

اعتبارات همه ادهام است

رباعی

عمر از خزان چه گرد کند رخش بهار
شاید پیام بیخودی ما ما ورسد

خجلت بهار بیهوده گوش شکست رنگ
حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت کامی درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

غیر جا سوختی ندارد گفتگوی ما نمک
چاره ها جمله زخم بی جا کرده باشید
ای غافل امن از آه ما پروا ندارید
ای منعم مست ما ان حو ستیش سر ریش
ای عجز جمله ما ری بکوسته آورد که

تا کی ز رحم ما است لب گویا نمک
گر درد [illegible] ریخت ز سحر انک
دیده ارست رحم صورت دریا نمک
ما را سیکده کارست در [illegible] نمک
ما تر ما سو رحیو [illegible] دیدا نمک

طبع دانا بیحوری چون از نشاط غافلان
حسنه حسب بیدل [illegible] دریا نمک

رسم باغ گذشتیم احسان تغافل
گوهر در جهان تشنه دیدار [illegible]
سعر حد ما شید که این مکر [illegible]
[illegible] دوری نگاهی

گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل
ای جان تغافل شکن شان تغافل
وابسته نگاهی [illegible] ممال [illegible]
مارت نگر و دیده مژگان تغافل

بیدل مژه بگشای که در عالم عبرت
کس [illegible] که نقصان تغافل

١٨٠

[illegible]

رسن عبرت است سیر گرد جهاد دل — ندامت که گرد و اشنا دل
زخاک ما قسم خمیده بردار — مبادا شکنی در زیر پا دل
سراپا ناله سحر شیم چون شمع — طپش چون گرد گوهر عصا دل
راشک آه اشتاقان مپرسید — هجوم بسمل است از دیده تا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست — همیشه کار دل افتاده با دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار — نمیدانم نفس بسته است یا دل
منزل ای بیخرد لاف محبت — مبادا آب ریزد از حیا دل
حالت مقصد جستن است گر چشم — عمت یافت است اما کجا دل
بصورت بیدلیم اما به معنی — بود چون اشک تا پای ما دل

نسر بیق بیدل از مید ادیم نیست
چه موج گوهر وقف رسا دل

تا لبت ادائه من در بسمل — پرواز گرفته است شکن بر بسمل
دستگیر ما یم چقدر دست رسائی — عمریست که دارم وطن در بر بسمل
فرصت هوس افتادم آهنگ ترا رم — طرب تو هم گشت کمین در بسمل
ای تحقیق گراننست طپشها محبت — سر تا قدمم شکن در بر بسمل
ای راهروان سراغ تحقیق بلند است — باید قدمی چند زدن در بر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

رو بمن پاکت اثری نیست ز خود هم	شبنم ته دندان بگزد رگ گل
آئینه دردیم چه محو و چه رسائی	انگشت اگر ماله کند ساز تنزل
رو در دو بفکر قدحم گشته رسائیم	گردیم به تماشای گذشتن سر گل

مهلت نه فرصت بید از شراریم
بیدل به چه امید توان کرد توکل

همیشه چون گل بهم میرسیم با حیرانی در بغل	از رنگ دامن کمر ازو گریبان در بغل
بی غنچه دیدیم خسی چون شمع خواندیم گلش	گل کرده ام این انجمن دل یا جگر با در بغل
محو ساز دلان لیلی بار گلستان	من جان آشیان طاوس بالان در بغل
کو خلوت که انجمن دیگر فکر خود دارم	چون شمع تا پای بار دگر سامان در بغل
جشمی گر ایام زین نسخ سر دل جسیده ام	دست کین خود دیده ام چون غنچه دامان در بغل
خلقیست زیر گند بر نبی و مسلمان	شور بیاد در قفس آتش طوفان در بغل
ناکام حسرت که احوال تشنه ز زمین سوا	عمر است مجنون وار تا ای سر دیبار در بغل
مینا امید لیلی نسب سر شبا ریگ عالم	می قدح ما که مع لب گلت گریبان در بغل
تنها حلق بیخود در حرمی محمل میکشد	خورشید هم یک میدان دور ریبان در بغل
ما در رانگاه جسد نیستی حسل میرسد	رنگ کار نشان جسد گر راسان در بغل

بیدل ندارد نیم از دستگاه عافیت
چشمیکه گردید ستر حمل شمع مژگان در بغل

[illegible] رباعی [illegible]

۱۸۲

[illegible] بیدل [illegible]

گلچین تحیر حیرت و بهار تو دارد
در شیشه نیرنگ شکست صدا گل

یا ایکه بعبث کشاد مژه دارد
آهسته تو ایجا بهار حسرت ما گل

چمن بیخودی آرایش نگهت
گر میروی از خویشتن و رنگ سا گل

بیدل سر احرام تماشا که دارد
آهسته گرفته است بصد دست دعا گل

همچو شمع از جوش نازد جست و رقم
لنگر امن چه م از جود بر آمد سرم

واعظ هنگامهٔ این عبرت آباد چشم
زخم دل ناچرح دارد درد مان میں برم

دست آفاق در گره سحر جوامید است
میکند حلقی سوال میں گریبان مدرم

تا کی بیم آحتم بسته داغ سوختن
همچو اخگر گلشن مژگان کیسه حا کسرم

تبسم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
ایستد دانم که جوش دریا در ابر رم

هستی من عدم بیحد دارد جا ئی
خاک را ترگرد خشکیهای آ ... برم

هستی طاوس ما مشتاق محمو ماند
ظلمت میں سلو بسد دارد چراغان سرم

دعوی دل دارم و دل مست و صبر
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم

سیر گلستن کمیست تا دامان گل گرد هوسر
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

کاتب بیدل بتیرا آهنگ تلاش بیخودی
جهلت بیروا چین ابر از عرق ریزد قدم

بجز غنچه ام سما بیدل تنگی وطن دارم
خیالی در قفس خون سیکم طرح حسب دارم

۱۸۵

[illegible]

[illegible] | خوب است غبار تو در صحن ... بیدل

ای جوش بهارت چمن آرای تغافل
چون چشم تو سر تا قدمم جای تغافل

عمریست که آوارهٔ امید نگاهیم
از گوشهٔ چشم تو به صحرای تغافل

آن سر که گرو گوشهٔ چشم تو نشیم است
دنبالهٔ دوران ندارد به مینای تغافل

از حسن رسیدیم به امید نگهی است
ای آینه حیرت تماشای تغافل

در کارگه هستی موهوم ندیدیم
نقشی که توان بست به دیبای تغافل

خوبان همه تن شوخی اند از نگاهی
بیدل تو نه محرم ایمای تغافل

گر کسب طراوت کند از خانهٔ ما گل
دستگاه رنگ بید بهار است گل

لب گر جو شد از حالت عرق خجلت تو
در چمن گر آید بدرود آب گل

بوی حیا گر سامان سعیدی سر
سامان به تو ندید از حیای گل

بیض حا متی سا دلسته دماده
ای جور غافل بیمین غنچه سیار آب گل

آفت ایجاد ساندگی بسیار باش
از طراوت حا دیده سیلاب گل

شوخی اظهار آخر ما مزاج لساحت
آتشی در طبع رنگست و نداند تاب گل

عمرها شد شوخی طرز خرامی دیده ام
میچکد از چشم بیدل همان سیلاب گل

می تنزعات ... سر گل
در ره تو صد جبین ... گل

پیشتر تا آشوب کثرت وحدتی هم داشت — دامن موجی که در بیرون این دریا زدیم

ای تماشا نسخهٔ اندر توهم کن که ما — مسطری بر صفحهٔ صبح پر افشان زدیم

تا م غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور — بسکه عبرت سرمه در دیدهٔ بینا زدیم

چون کاغذ آتش زده مهمان تمامیم — طاوس افشان چمن رازِ بیانیم

تو جی سر رنگ چمن آسانی او نیست — اکسیر جوهر عرق جوهر ایجادِ حیاییم

کم نیست اگر گوش دلیل خبر ماست — از دیدن ما چشم تو سر دید صداییم

واماندهٔ تحریر بهر رنگ بطلک — چون آبله با همه تن آبله پاییم

بی سعی چو رنگ ره مقصد نتوان برد — گمدار که چون آبله از پوست براییم

بی پرور سعادت چه در سر جوش ما در — عالم قفس طلعت پامال هماییم

آیینهٔ اسرار غنا پردهٔ حالست — ما سرمهٔ گلشن بجهٔ آواز گداییم

گر سار نگاهی که بیک سر گریبان — دلدار بقا بکه ندارد که کشاییم

مردیست که یکتائی ما بر خیال است — امروز رکسور که در هر دو تا یم دو ناییم

بیدل تبکلف اثر حرف هوس کس — عمریست تهی کاسه زنار دست قضاییم

سر تا بسم ورد کار خویش میسوزم — بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم

چراغ بزم هوس ساز نیست دل همه جا باشد — هوا تا صاف میگردد غبار خویش میسوزم

[illegible]

درین صحرا ز نقش سست اجزای شهید من | غباری هم گر از خود چشم پوشد سنگ من دارم
گر آگاهم وگر غافل نگردد چیره بر راهم | نه برآیینه سر بر هم زند کز من داغ کمین دارم
نفس سعی رسنگم ای سلامت است آهنگم | تحیر عالمی چه سستوری ببین یک سیر بینش دارم
رسالم کالی نسبت خرمن‌گاه بستن | درین محفل چه بیدل شمع کیلاس بدن دارم

بهر افسردگی بیدل معاش از ناله ام غافل
کز این نی کمان عالم همین آتش نفس دارم

تحیر آینهٔ عالم مثال خوردم | بهار گردش رنگست پایمال خوردم
رسن آفتی اسم میتوانی حرص | که من طراوت لب خشکی سفال خوردم
هر چه سکرمهای آرزو تقاضاییست | چو احتیاج سراپا لب سوال خوردم
بهار رنگم و کس محرم تماشا نیست | بصد خیال تقیش شده کز من خیال خوردم
دماغ سازم سست ضعف پیکر من | هم اشارت ابروی چون هلال خوردم
بحیرت آینه اهل نیاز هستی بود | تو جلوه کردی و گذشتی من بجای خوردم

درین الکه بیدل هیچ محفل آرا نیست | چو شمع سوختن هوسهای انفعال خوردم

چشم پوشیدیم ره و من استعار دیدیم | از فره رهبر درین ره هر دو عالم پار دیدیم
نسخهٔ اسباب از مضمون دلبستن نهی ست | انتقالی بود امید که زین اخبار دیدیم
هیچ جا شغلی نبد در غفلت امروز نیست | شد قیامت آشکار آمدم که فردا دیدم
حیرت اسباب قبلی بیازی ها هم دادشت | دل تغافل شعله فروخت بر دنیا دیدیم

۱۸۶

[illegible]

نفس گمری طپیده که عادل است در پشو
کسد همیشه ام سر عدرا رحو در دل آمم
سرگرانی در حیال ... تیتیهی
سیدآدکیا ... احدی کردلیه

حیرانی ستم لی مطلبیا کرحامو ستم
ریگش رنگ ... سوادا ... سم
کیوں ... آواز ... ال ... ده
درامحیل سوقم کمی مد آل کحوم

گلستن ... ایست در رنگ حیران بیدل
در ویرانه گری کرده باشد مس هو ستم

... تا لوایست کمن میدایم
حشم واکرده وطوفان فنا دیدیم
حیرتم ... جوارد وقر عنقاے او
طلب یا طپیدن ... عشق ... ست
سل کرت چه حیا قدم ... ارد

ان لوا پر حالیست کمن میدایم
زندگی رو رحالست کمن میدایم
لسحه لسود نماست که میدایم
کارد ال ام و ماهیست کمن میدایم
احیا آیل پایست کمن میدایم

مرے سرم ... دلقت
بیدل ... کمن میدایم

راحت ... لوانی احسه ایم
... محیط سهیم تعاقم حرصات
زار رنگ ... تار ... سکست

... سوده ...
ساد چشم ... کند ...
آکه ملط گلم آسیان عقایم

نگاه جاره دارد رمزد ک بیدل

۱۸۹

سپندم چه آتش در جگر وا کرده شرارم من | کجا غافل شوم چشم به عشاق خویش میشوم
بود جلوه‌ام بی‌سایه محفل شعله شوقم | مهر جا سیفر ورم بر مزار خویش میسوزم
هوای عالم غفلت تمری شعله د رد | که در آغوش هم در زار غبار خویش میسوزم

ای [illegible] دل افسرده [illegible] بگو تم [illegible] بیدل
که من از سرم سنگ بی شرار خویش می سوزم

اشک شمعی بود یک عمر اما یاد ادانه ام | سوختن [illegible] کجا [illegible] پروانه ام
تیر [illegible] دل ها سطور است | گم نگردد سایه هوا سر دیوانه ام
رفته ام [illegible] محمل ساید جلوه | گوش بر بوی گل [illegible] ام
کلفت ایجاد آغوش الفت و آباد | ار دو عالم رد میرد تنگی این جامه ام
مزرع آفاق آفت خرمن [illegible] | همچو مور از رشته در هم سر برآورده ام
[illegible] این اجزای من | حرف [illegible] مژگان [illegible] ام
رحم ایجادیم [illegible] آشوب [illegible] | [illegible] صلح [illegible] ام

رحم بودم در [illegible] داد [illegible] رسید
[illegible] بیدل مست این ویرانه ام

چو [illegible] خوشی [illegible] | تماشا [illegible] آغوشم
[illegible] الفت [illegible] | دو عالم [illegible] گرد [illegible] چشم می‌پوشم
بحیرت [illegible] مژگان | آن [illegible] ام از [illegible]

نظم

رفتار آفت کهسار شوق راهنگ ... | چون سکندر سرگیر الکون سراغ شیوم
ار سراغم ای نسیم جستجو رحمت مکش | سرام جائیکه تو الی بیار آورده ام

بیدل از نسیم ... هم چون کوه زیر بار ...
الهی ... گردمے گرد ...

سودم سر اما و ماے نرسیدیم | ارسولش تیتم بجائی رسیدیم
آن پی برده مالیم که در جسم ... | گشتیم غبار و بسوائی نرسیدیم
افسانهٔ هستی ... | ... تعبیر ماے رسیدیم
مطلب ... | فریادکه آخر بصدائی نرسیدیم
گشتیم همه آتش ... | ما هر ره نگاهان بحیائی نرسیدیم

بیدل ... گرد سحر قافله تنگ
رفتیم ... یکجائی نرسیدیم

... گرستو دامل سراگشتم | ز ... جهان ... سد در اگشتم
... عرق ... | ... گرم ارد و ... ر اگشتم
... سرگرد آرد | ... اعتبار ... اگشتم
... | ... کرده می آید بر اگشتم
... هستی ... کلاه من | ... زلف ... سر اگشتم
... بیدل | ... ضعیفیها جسم لاغر ابگشتم

191

فتاده است چون در فراز یک جایم

دوش گستاخ بنظارهٔ جانان رفتم
آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سر بسر انجمن آمد و رفت نفس است
یک نفس ماند همه چون مژگان رفتم

ناتوانی اثرم آمده لوی کم
رنگ بد گشته‌ام که همه عریان رفتم

عمر وتار چه قدر ملعرش ...
که بطوفان هم آمد بپایان رفتم

ته قدر گاه عدم آتش رعنا و داغ تو دارد
که زخود بیر لسامان حرامان رفتم

طبش دل ... لوگلی آورد
فتم از چشمش ... رفتم

نگه ... ازسعی ... سر
سیر آن جلوه رهی ... که بهار رفتم

حیرت ... طوان حسرت
سیر تم رنگ ... رفتم

حملت لسوی تایم رعدم یاد آمد
رنگ دیده ... رفتم

مای ... رسد دستم **بیدل**
لسکار آمد امید لیسان رفتم

در تحیر دست دیگر و رهی ام
غیر سایهٔ ... چون نگه ... ام

در دلسان ... سر سد گرد
سعی موهوم بعی دل ... بستم

عرم در ... گوید کیست تا ... کند
آن بریدیکس دیوانه‌ایم ... م

فتنه نگاه دل راجاره مولان تا
عمرها شد چون هشوق آشیان پر میزنم

رو و کرد محرم الماد ... نگاه شوق
تیغ او بر دیگر از رگ ... با گردنم

شو بیرنگ عشق دم جامم می بد
مرسد گردم ... تیتر از رفتم

رباعی ...

امروز ما سیده عــردار ساده ایم

سرخط مارست است زخمها رسیده ام | جوهر تیغی که گاه دامن دو سیده ام

مدعی گو جمع داده دل [illegible] اعتام | ریش آتش یا قوت دود دو سیده ام

سنگ سد کمه ام ستار [illegible] | از آسمانها [illegible] رسیده ام

[illegible] | [illegible] کیاه سیده ام

[illegible] | [illegible] سیده ام

بیدل از [illegible] ما شده اجر [illegible]

[illegible] راه [illegible] ام

حاصل السست نگاهی است هم | به صد عقده دل هوا است بهم

هر چند اصلاح طلع کوشد | هر یک بیشتر می هم است بهم

دست فرصتم از فکر مراغم مگذر | نعمار رسی تا زلی دست بهم

آن سیدم که ملک سعله رسانی شوق | نعمه ساز ایں بهم رسان حست بهم

جگر از کلفت فرسوده سکم چون شد | که برا مدار مژه ما مژه پیوست بهم

سینه سامان هوس ست دل می شمرد | چرخ کم دید در آینه که شکست بهم

آرزو مطلبی ترک طمع کن بیدل

کاین دو مثال بیک جا نشست بهم

هستی کو انیمه [illegible] داغ دل خو کم | نعمه ساز د عالم را صدا کم با کم

۱۹۳

سیر نشاء بیرس رترانه که ندارم | توان بدیل تپیدن فسانه که ندارم
بسعی بار روی تسلیم در محیط توکل | بساور رم بامید کرانه که ندارم
بسعی ساره سازی وهم تعلقم مجرد | گرجنون رند آتش بهانه که ندارم
دگر چه بیش توان بردن دادنگه باسیر | اسیر آینه بودن بهانه که ندارم
معان گرست سلم هزار سعی طلب | بسمی که بمور آستانه که ندارم

ریاس بیدل اگر نکرد توحی آست
بعس چه رسته در امدر دانه که ندارم

صحی که باد دماغ سبا ساده ایم | چون سمع لوسکه ز تا بارسا ساده ایم
گل میکند رسعلها کسر آشیان | بال شکسته که بعصا رساده ایم
ترک طلب بعمر طبیعی معامل ست | آئینه بعس مسیحا رساده ایم
آمنه جهان کدورت لطافت است | بعت ری رسسه بجا رساده ایم
طاؤس بهار چراغان حسرت است | آئینه خانه تماسا رساده ایم
از الستی نک نصاد ردیم جون گهر | یکقطره اسک همه اعصار رسانیده ایم
گر هست سکسته دو عالم بسینه کرد | باهم ولی بهلوی رساده ایم
در هر دماغ فطرت ما گرد می کسد | رحار سیده ست اکسی بار ساده ایم
توصف درود قطره ما که گرست | امیست کلفی که به دریا رساده ایم

بیدل زسحر کاری ناصداهل سرس

کام از جهان گرفتم ناکام هم شدم
آغاز صبحیست محرم انجام هم شدم

گردش همان قلمرو اقبال ناله است
[illegible] ابرام هم شدم

آخر در [illegible]
[illegible] ایام هم شدم

صد [illegible] صحیفه [illegible]
[illegible] هم شدم

ما [illegible]
[illegible] ایام هم شدم

محمل دلیل [illegible]
[illegible] هم شدم

بیدل چه ساده محو [illegible]
دست [illegible] آرام هم شدم

در گلستانی که محو آن گل خود رو شدم
چشم وا کردم [illegible] گیسو شدم

در چه [illegible]
[illegible] ابرو شدم

[illegible]
گرد سر [illegible] آهو شدم

کاسه [illegible]
[illegible] شدم

[illegible]
[illegible] شدم

[illegible]
[illegible] شدم

کاش [illegible] بیدل [illegible] انتظار
مست [illegible] گیسو که من هم [illegible] شدم

سر دل [illegible] رنگ [illegible]
[illegible] بیدلم

۱۹۵

حیرت آرام وصلت فرصت یادی نداد
کز بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم

ناختی در ریشهٔ طاقت نمی‌یابم چو شمع
میروم آتش بجو تا [?] چاره پا کنم

هر سر مویم در پریشان‌نوایی‌ها رفته است
ای طبیبان مهلتی تا جمع اجزا کنم

شوخی امواج آغوشم وداع گوهر است
عالمی یا [?] در دل جوهر جا کنم

کلفت مرو [?] چند آنقدر همتست
لیک رنگی که برگردانم و پیدا کنم

مدعی ایقدر سامان کیش گرما
جامه‌ها یا سوختن تا آتشی پیدا کنم

در تحمل ساقی این [?] ساغر چیده است
کی [?] طاووس مستیها کنم

بیدل ار گردد این نقصان مرا همان شکست
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم

در گردش چشمی قدحی داد بجامم
امروز چو اشک آینهٔ عالم آیم

بی سوختن از شمع داغی نتوان یافت
سرشتگی گداز است برات می‌تامم

پیمانهٔ تحریر سر موهوم بصاعت
چندانکه بقاصد نتوان داد پیامم

از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند
چون آینه سپستند ندانم که چه نامم

تا دم زده‌ام ساز نفسها همه خشک است
آتشکی باخته بر روی حمامم

وادشت ز فکر عدمم سنبلهٔ هستی
آه از غم انکار که خود در صف دامم

واکردن چشم ایقدرم ده دله دارد
بیدل همین صفر نزد دست حسابم

بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله ام

سطری اگر ز وضع جهان ما نوشته‌ایم
گردانده‌ایم رنگ چلیپا نوشته‌ایم

منشور تاج اگر به سر و گل نهاده‌اند
ما هم برات آبله بر پا نوشته‌ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس
نظاره‌ای به لوح تماشا نوشته‌ایم

یعنی سواد نامه اشک چکیده‌ایست
عمر نامه‌ها به حرف تمنا نوشته‌ایم

قاصد چو رنگ می‌پرد از نامه‌های ما
معلوم شد که نامه به عنقا نوشته‌ایم

در مکتب وفا ز چه حرفی کدام صوت
پهلو نا سیده است که جا را نوشته‌ایم

دستی اگر بلند کند بر همین رساست
تا رو نشسته‌ایم چه دعا نوشته‌ایم

مشتاق حال نامه به جائی نمی‌رسد
ای بیخودان همه رقم ما نوشته‌ایم

در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است
حوای بحران که جلوهٔ ما ما نوشته‌ایم

بیدل تأمل است کتی اعتبار ما
پیش از فنا ز نقش کف پا نوشته‌ایم

بال آزادی افشاندم قفس پیدا شدم
خواستم تا ز بری بیش کم پیدا شدم

عرصهٔ آزادی ره تنگ بر هم بگشود
بر سر خود دامی افشاندم صحرا شدم

شمع سیر آن چه یاد گرد خویش داشت
هر قدر از یکدگر سر رشته پیدا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
رفتم امروز آن قدر از خود که فردا شدم

قصر آخر بر سر جیب سیاه پیدا کشید
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

۱۹۷

[illegible]

[illegible]

رهبر تصرف و حسنت که چون بهار بس | بکوش تا شه حسن کرد حیرانم

تحمل ستم زن ناله ام داغم | جو ورد دشتی تحیر یاس عریانم

حباب کسته ام از رشته گوهر سرس | بهار آتش هوس تکیه گاه سیام

بدنم حاتم دیگر گمس عابیی | ز ری آنکه به دامم حوالم

چو صبح از همه ردار از فلک گدرد | چه ممکن است ز قفس آب هم

هزار رنگ طاوس سوختم اما | نگرد شعله ز بی روغن چراغانم

نهال کرده ستیم کسود سیدم | نگاه که نکنید ایسا ره نگاهم

دماغ نسخه تحقیق اگر سا گردد | ز دل تر تو پیش و ما لعند ام

سا یاه تعلق ... دام بیدل

چه ... بسد ... ام

... | ...

... | ...

... | ...

... | اکی ... ساید اینجا ویران ام

گردا ... | گر شکست بتک سخت ز مژگان ام

دیده در دامن ... | ...

مرآهی ... دید چون شرم | من شدم خاکستر حید و دامان ام

... ال ... مدعا ... بیت

۱۹۶

خاک فسرده خارج جلوه نمی کند
عمریست با بیابان آسانی خودیم

آیینهٔ تو نقش بند انتظار نیست
محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم

گوهر خمار بسته بالین می کند
سر در کنار زانوی غلطانی خودیم

ما را ز تیره بختی ما میتوان شناخت
چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم

هر ره نبود چشم گشودن درین بساط
چون شمع حمله اشک پشیمانی خودیم

پر میزنیم لیک بجائی نمی رسیم
وامانده های حسرت مژگانی خودیم

دیوار رنگ منع بهار حیرانیست
احکام نظرتان همه حیرانی خودیم

بیدل بجلوه گاه حقیقت که می رسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم

رفتم از خویشتن و سر جلوه ات نگردم
شیشهٔ رنگ شکستم تا پری ساغر زدم

خودگدازیها نسیم مژدهٔ دیدار بود
سوختم چندانکه بر آیینه خاکستر زدم

شبنم من باید زیر خلوت طبع امید
از خیالت نقش آبی وا شستم کمتر زدم

بیتو یکدم صفر راحت نیستم چون سپند
بر سر آتش نشستم تا که دم بر زدم

پای تا سر نشاندم از نفس تا کی میرس
آرزوها هر قدر گشت چون من ساغر زدم

آسمان بی بضاعت را رنگ بستر نداشت
چون مه نو تکیه بر پهلوی لاغر زدم

غافل معنی حبابی ز عبارت ما رداشت
متهم از نام مجرمی ما گهی درون در زدم

بیدل ما افسردگان حیرتم تدبیر نیست

199

[illegible]

عاشقیم حبابی را نشود دل گرفت
آخر از ضبط نفس صبح قیامت شدم

نسخه آرایم خجلت کش شیرازه بود
از چکیدنها ورق گرداندم اجزا شدم

کثرت بسیار در اثبات وحدت گشت صرف
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم

حیرتم بیدل زمین گیری تامل کرده است
ورنه تا مژگان پرے افشاندم عنقا شدم

ز دست بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
حیرانگر کم ای سپهر از هوش معذورم

کشش ای یار دامانم کجای غم گریبانم
سرشک محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت
نقاب آتش رویی بدارد حرف منصورم

نبود تا هستی آخر چه میپرس
حساب نام از علم جمیعتها مزدورم

نگوید کهنه میبالم نه در دیده میبالم
در دیده تماشای عالم چکیده‌های ناسورم

وداع الفت گریم شکل کن پرداز سیاهی را
دهد جان مرهمک چند پای غم کافورم

ساز دیباچه اندیشیم عنقا است بر تشنیم
مقیم حسرت خویشم بسیمای این کوه جها دورم

حلال تعمیر سیلاب حدوث هستم بیدل
سراسر حسرتی در عالم امید معمورم

خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم
یعنی نگاه دیده قربانی خودیم

سرگشته‌ایم نقش خیال آن شوق است
حیران صنعت قلم کش پابالی خودیم

چون رازها بپرده آب بسته اند
آیینه حجاب عریانی خودیم

پرواز بیدل

[illegible]

چو مژگان دست بر هم سوده افتادم چشم می مالم

تا به روز ره راحت طلبیدن رفتم — مژه گشتم سر سوی خمیدن رفتم

چمن سحر سعت ملک و ستوی طی کرد — تا کجا پا پی یک آه کشیدن رفتم

حیرت از جستم آیینه دیدار تو ریخت — آنقدر ماند نگه تا که بدیدن رفتم

یاس حیرت سا کرم می جهد — قطره داشتم از یاد چکیدن رفتم

سعی ما هم تیر کاعد آتش زده است — یک مژه راه لب چشم بریدن رفتم

یاس هستی تا سحر مکند فعل روییست — تو چها گر ره من هم به بدیدن رفتم

معنا شوق بس آسوده پیامی بیدل

اشک راهست اگر من به دویدن رفتم

هوس چون پر طاوس چمن‌ها دارم — داغ منت نکش عالم چقدر پردارم

معنی شوکمیان تو عالم الشکافت — عمرها همچو صدا در گره این تارم

جید چون شمع عزیز نمو باید زیست — گلشن این قدر حیا آب کند کهسارم

از سکیگی طاقت اظهار مپرس — اشکم اما نفتاده است مژگان کارم

عشق تعمیر بنایم به چه آفت که نکرد — سیل پروردهٔ تردستی این معمارم

زین بنا مشکده چون موج گهر بیازم — آنقدر شوخ درستی که کند هموارم

مرکز هست مس خال خورشید عاست — هستی سایه گیر دو گرایی دیوارم

نقشی تا حسنی اگر بار کند دیدن کرد — تو ان کرد ما سون نگه پندارم

و له ایضاً غزل ۲۰۱

گر همه دریا کشیدم ساغری گوهر نبودم

نیستی بی بحر به کشتی به کف دمی آرم
شرم می‌آمدم از طوف در ... به
عمر ... ریح ... ما ... باد
... گر قلزم ... ست
... به ... گل ... گرد
... گل ...

چون حبابی زخود ... به فرو می‌آرم
عرقی چیده ام ... سوی می‌آرم
... که ... می‌آرم
... می‌آرم
... آن ... همه می‌آرم
... سر ... سر بسوی می‌آرم

چون گل ... بیدل
... رنگ ... توی می‌آرم

... پروازم ... عالم
... ما ... دام
... پروازم ... ما
... گردم ... ما
... ما ... می‌دم
چو گل ... ساغرم
[illegible]

... آسمان ... شوخی عالم
ادب ... آئینه می‌عالم
... شکست ... عالم
که سیلابی ... خانه ... تماشا عالم
... کاست ... عالم
... رنگ ... عالم
[illegible]

... آگاهیم ... بیدل

سر تا قدم مایوس سر رشته اما
کلفت چو چین [illegible] که گذار ندارد
ریاد مدادیم درین عرصه غباری

در سایه مژگان سیاهی ندیدیم
ارنا کسی آخر پرکاهی ندیدیم
زان رنگ فسردیم که گاهی ندیدیم

بیدل تو ز دون نا ناکه با وهم پرستان
چه اگر لذتیم براهی ندیدیم

بسوی بهار جلوه ات عمریست گریانم
قیامت [illegible] شمع انجمن بودن
عرق پیمانه تسلیم چون عمریست میدانم
[illegible]
[illegible]
ندارم در دبستان محبت مشق تکراری
[illegible] خود گرد بستم

پر طاوس [illegible] می چیدم مژگانم
اگر دارم آتش تا سوختن گردیده [illegible]
ندارد [illegible] گرد [illegible]
[illegible] مهمانم
[illegible] مژگانم
[illegible]
سر [illegible]

[illegible] این عشق ازین بیدل چه میخواهد
[illegible] ویرانم [illegible]

ز جوش بهاری [illegible] رنگ شکستم
[illegible] آوردم [illegible] تحیات
نفسی چند [illegible] تعامل

گل چیدن خیال تو درین رنگ شکستم
[illegible] تماشا [illegible] شکستم
کو [illegible] شکستم

۲۰۳

عالم از جوهر بیقدری من غافل نیست
بیدل از گرد کساد آئینه بازارم

برنگ شمع مکیش مست سودای نهان دارم
جنون معبری که من دارم بسوی استخوان دارم

چه خواهم جز دل صد پاره ترک یا حذر کردن
غم او مهمان کسی همین یکپاره نان دارم

سر کار شفق تا آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی داری و من مشت خونی در میان دارم

ملند بیا تیغ مستی برات پایای
که من چند آنکه می آیم ز خود در دامان دارم

برنگ گردیا داز خاکساری سکتم جای
که تا بر جوشی بیهم دماغ آسمان دارم

گهی باریش و در حیلم کرد امید دل تنگم
خیال عالم رنگم که این دارم که آن دارم

باین سامان اگر تا عرق شد پای خجلت
ز حالم تا رسازی بر بدانکه دوان دارم

صبا تا سید ز تماشی دامن چیده ام غافل
که من صد صبح این عالم بر جیب دکان دارم

خجالت صد قیامت زمرگ میلند
حذر از تاب تا شده دلم که جان دارم

مددش هرکس را امیدی لسته بیدل
ز خود رفتن ندارد هیچ من صد کاروان دارم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم
فرقی ز دما میم کلاهی ندمیدیم

تا آبله پا گشت ز رنج حراتی
خاری تیتیم وی سر راهی ندمیدیم

حسرت چه اثر داشت از حاصل مطلب
بیجکیس افسوس نگاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل
یک رشته کیفیت آهی ندمیدیم

[illegible]

۲۰۲

[illegible]

پیشانی بذوق ناله آلوده ام بیدل
رحمتی نیست‌ام دست دعای خویش میکنیم

مرده ام اما همان خجلت شرار هستیم / آه چون شمع مجو سد ر آتش هستیم

همچو تنگ سرمایهٔ سود ماست / سجده میدادم بس آواز زیار هستیم

چون حباب یکنفس وا ماندیم در نفس / ای بسا غافل که [illegible] سار هستیم

چشم همچون سر رساله گزار است / [illegible] هستیم

[illegible] احیا [illegible] حباب / [illegible] هستیم

[illegible] کیمیا [illegible] / [illegible] گشتم [illegible] هستیم

صبح هم در [illegible] زندگانی می‌کند / [illegible] هستیم

همچو شمع هر که داغ دگر ایجاد کرد / اینقدر یار که [illegible] هستیم

بیدل از [illegible] عاقل ماست
[illegible] اظهار سه ندارم در گداز هستیم

عمرست چون نفس بطلب فشار ام / از عافیت بپرس که دست اندام

محلت بعرض جوهر من جده میکند / [illegible] ستة معدور [illegible] ام

زین بیم همچو شمع کسی را به سوختند / دریاست آتشی که بمشق دریانه ام

جا کشت نامه سحر از گرد انتظار / قاصد اگر درنگ کند مستانه ام

آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم / پرواز در کنار روون بهانه ام

۲۰۵

[illegible]

چون جگر از تیشه جانی توان کرد | در یاد تو خود را به دل تنگ شکستم

بیدل نکشیدم الم هرزه نگاهی
آئینه به راحت کده رنگ شکستم

چون سپند اظهار مطلب تا کجا پیدا کنم | سر به سر گردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
هر گهر چون جوهر آئینه دارد جوهری | از کجا یارب دل بی مدعا پیدا کنم
شمع سر و صد تمرد رسن گاه این | وا گدازم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
بی جنون اسباب کلفت ریشه‌ای بس مشکلست | چاره آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
در دماغ گردشم پروا ندارد آشیان | حال میگردد اگر خویش گم پیدا کنم
عشقیک از تراشم هستی تا کی | به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

عمرها چون نقش پا بیدل به صحرا نی گذشت
گوشهٔ چشمی ندیدم تا کجا پیدا کنم

سر ز داری فرصت ما هیچ بیش سیح میم | نگاهی وا نشستم تا خوش تماشا خویشتن سیح میم
چو شمع کشته سامان تلاشی کم نمیگردد | سری گم گرده ام گمون با هم تا بیش سیح میم
نگاه دیگر کرسم راه آسمان رسیده | حرم ما ان دو بیحا ای نیش سیح میم
حسون آوردن زیر کاروان باله بیدل | چراتش غمت اگر ... وفا خویشتن سیح میم
چه مقدار از دماغ نارسائی ها رسیاله | که آن گل پیرهن ها در وفا خویشتن سیح میم
خیالی کو که توان یا نقش رفته کشتر | سراغ هر که خواهم زیر پا خویشتن سیح میم

[illegible]

ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست | شاید به نسیمی رسد افشاندن عالم

ماهت سیه‌ دار وصل نه بردیم | در مرض هر رستن مو بر سر عالم

از هر مژه صید جگر سوخته فرد ست | حیرت چقدر نامه کبود از بر ما لم

بیدل نفسم سحر سیان تم رقص
آشفته چو آسی که طرب سوالم

یک تبسم ام هوای هوس الم | چون شعله‌ام سکه چار حس اقم

چون صبح اگر دم زنم از جرأت هستی | از سرم همدم آتش نفس اقم

سر او دم نیست بحر قطره استکی | عالم همه ناز ست سیاهی چکس اقم

طاووس نفس خود دام ... سست
بیدل چه عجب گر همه در قفس اقم

است آن بست نار سر سدم | رفتن از خویش بار میر سدم

صبح شبنم کمین این چشم | از نفس هم گدار میر سدم

مو بمویم چکیدن آهنگ است | شکر ... دمسوار سے رسدم

سوی دیباچه برده ام دستی | اگر کم پا درار سے رسدم

گر همین یعنی خود تسلیم ناست ست | رنگ ار رمه ... رمے رسدم

بیم از چشم آن ... محروم | قطره از سے سار میر سدم

عمرها رنگ با پیم گرد امد | بیدری هم سار میر سدم

۲۰۷

[illegible]

عنقا بی‌نشانی من میچو رد قسم
ناچی بعالم شنیدن فسانه ام

پریم آن قدر ز تماشای جلوه
گز شرم چون عرق کهم آیینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس آشیان کیست
بیدل ز بوی گل به کمین بهانه ام

یکدم آسانش بصد آرام پیدا کرده ام
سعی نا حاصل تا آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی بر ایجاد دستگاه سر ماست
دور اگر گم گشت ما ز شام پیدا کرده ایم

قطرهٔ اشکیم ما را جهد گو جولان کدام
از حلقهٔ یک گام پیدا کرده ایم

عمر ما شد در خیال جلوهٔ او نو رست
بی نگه چشمی چون بادام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق سیر است همچون ما سحر
یک گریبان جامهٔ احرام پیدا کرده ایم

ای هر ریس منش آیینه وطرت سیار
ای هوس تا ما نام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم سیگت وارد ماست
ای هوس کسب دما نام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است
ای که بیدل از خیال جام پیدا کرده ایم

عمریست دماشکدهٔ گردش عالم
چون آیینه مینای پری از خیالم

ای تشنه سراغ اثرم سر مگو
در خلوت اندیشه حاکست سطالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشی است
کو بخت سپیدی که شوم ناله ناالم

خود بینی تحص آیینه ما زتمال است
بر خود نگهی تا من موهوم بنالم

حکایت

[illegible]

دیوان بیدل

۲۰۶

خورده‌ام دشنام ذره‌گیر خورشید | ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

نالهٔ سامان حسین سازی اشک است اینجا
بیدل از شوق نوای لب اظهار توایم

شب که آیینهٔ آن آینه رو گردیدم
خجلت سجدهٔ خاک در او کرد مرا
چون [illegible] است [illegible] مست
دست سلسلهٔ زلف دراز آیینی
[illegible]
سر خجالت هوس [illegible] کرد مرا
[illegible]

جلوه کی دام [illegible] گردیدم
الفت [illegible] سامان [illegible] دیدم
[illegible]
[illegible] گردیدم
از که [illegible] آن آیینه گردیدم
جمع [illegible] کرد [illegible] دیدم
[illegible] خیال [illegible] گردیدم

یکدم [illegible] کرد بیدل
هوس [illegible] سرگو گردیدم

سحر کیفیت [illegible] از آیینه دیدم
[illegible] کردم جهانی
[illegible] ناله [illegible]
[illegible] گردشی از چشم تصویرم [illegible]
[illegible]

[illegible] گردیدم
[illegible] دیدم
[illegible] دیدم
[illegible] دیدم
[illegible] دیدم

نرسیدم بهیچ جا بیدل
تا کجا امتیاز سے رسدم

واشک مست الساعر ہائے گردارم
سرو تسیم تحرارہ رمی دارد
الی پر امر کر سیر چشمی باج می کرد
سو سمع انجلت ہستہ [illegible]
[illegible]

زمرگانا بید می سے مہتاب گردارم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر ماں زرا [illegible] بیدل [illegible]
محیط [illegible] گرداب [illegible]

رنگ ریختہ الفت دیدار توایم
خاک ما جوہر پردۂ آیینہ گر است
مرکز دیدۂ داغ عرتماشای تو ست
اسک آہ است سواد خط پیشانی شمع
ہیتش ازین ساغر الفت [illegible]
دامن عمر حباب کدۂ غفلت ہست
حسن [illegible] ارزش ہست
نیست کیفیت ما ہیم جہ ہستی جہ عدم

[illegible] سیر دیدار توایم
زعدم نیز ہمان تشنہ دیدار توایم
[illegible] کہ اسفس یک خط [illegible] توایم
ہمہ [illegible] زنار توایم
[illegible] قفس سایہ دیوار توایم
ہر کجا ئیم ہمان ساغر سرشار توایم
قیمت ما ہمہ این بس کہ بیمار توایم
ہر کجا ئیم ہمان ساغر سرشار توایم

[illegible]

ز دل بعیس امیدم جلوه گر نیست
بر این آیینه آهی می نویسم

دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است
به هر صورت نگاهی می نویسم

چو صبحم صفحهٔ بی نقش است بیدل
شکست رنگ کاهی می نویسم

بحر طوفان گر دانست امکان سدیم
زحمت وحدت آن به ناگردیدن ما رسیدیم

ای بسا قسمت که آگاهی ما اکسد
تا کنون زان لعل جاه پیمان شدیم

یکر ما را چو گرد و پی شکستیم کرده اند
ما کو بی قدم که مژگان شدیم

ای ثمری دامن سر ما را روز درد ما
احرار آدم بیدل محتاج آن شدیم

بیحجان رنگ مژان دید عرض نوبهار
پیرهن گردم ساغر عریان شدیم

لبک یار اوروداع سعلرا ز هم گذاشت
آتش شبنم در رو ان دیده ریان شدیم

بیست دستی هم شدیم سدا سرهاما
طبع وحشی پیمان کرانی دندان سدیم

مشت خاک تیره آیینه کرد حیرت است
جلوه گردید که هم دیده حیران شدیم

بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست
ما نفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

[illegible] نموم با پر طاوس کیایم
از عالم عنقا چه خیال است بر آییم

[illegible] گریبان گر باخته ام دست گریبان
از دامن خود نیست ره و عرش پا ییم

[illegible] فسون ساعد عنوان رست
بر سایهٔ خود بال بشاند ده است هماییم

۲۱۱

غزل

مرا از وهم تحقیق سخت رسوائی است | تا یقین پیدا کنم گردی در آزادی امیدم

به آهنگی شکستم ساز جام آثارم | به هم جوشیده دارم میدانم چه فهمیدم

حیرانم شده پیدا ز عمارتی نمیدانم | تحیر بود از من هوش [illegible] نفهمیدم

از ما سر و روان کیستم بیدل
رنگم سر از خود به بیداری حسرا امیدم

عشاق را [illegible] سوختن سایه میسازم | داغ حسن این خاکستر پروانه میسازم

سراپا با چاره جاک طره یارم | چشمم گویان تا صبح گرد دستانه میسازم

محبت عذر مرا نیست دعا [illegible] | همان گردی سیگ دم پیمانه میسازم

دماغ عاشقی کو تا توان گامی به خود رفتن | رشتهٔ [illegible] بعد عرش [illegible] میسازم

عقوبتها دارا گرد بر جبین بر رو ما لی | قفس [illegible] گلی بیاید دانه میسازم

گر تسلی دیده ام و صبح عنایت را | برای یک [illegible] خوابی قدر [illegible] میسازم

بهار امید ل آن که بگذارید [illegible] ستم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم

ز چاک سینه آهی می نویسم | کتابم حرف ماهی می نویسم

غبار انتظار کیست اشکم | که هر سطری راهی می نویسم

[illegible] سبق دیگرم نیست | همان روز سیاهی می نویسم

را آیینه [illegible] است | شکستم کلاهی می نویسم

عمری گرچون صبح سر کشیده بوده ام
سر بر لب گل دامن چیده بوده ام

چون یکقلم از باغ دور امکان
دماغ خیالی تراشیده بوده ام

اگر سر و سیم دگر گل دمیده ام
همچو مژگان یارب که خندیده بوده ام

آتش آئینه دارد شد و رنگ من هم
زنجیر امیدی تراشیده بوده ام

چراغ گوهر مانند عبارم
در راه تو چون اشک غلطیده بوده ام

خوب بست در ره تو پا نهاده
اگر سری می بود لغزیده بوده ام

مدام می بکار رفتم از خویش بیدل
ساز خرامی خرامیده بوده ام

نعمت گر همه یکدام سامان بوده در دستم
همان انگشتری ملک سلیمان بوده در دستم

درین گلشن گل ... غنچه ام ...
ز دل ... داغ حسرت ... بوده در دستم

ابیستار موج گوهر ... رسد
سر رشته ... بوده در دستم

شور محشر ... گرد ... خوابیدم
درین ... حلقه ... بوده در دستم

به هر سو نگاهی گر ... می شدم
کف ... دامن صحرای امکان بوده در دستم

چو آواره در حرم ... سیر
مکان ... هر ذره عنوان بوده در دستم

کف ... صیقل درین ... عبرت
بحیرت ... آئینه ... بوده در دستم

چو صبح از ... هستی ...
چه ... دامن ... بوده در دستم

شستم آمد ... بیدل حضور دامن وصلی

۲۱۳

[illegible]

از وسعت مشربگی یاس مپرسید
درات جهان جشمک سرار و صفاست
گوییم غبار رنگ آیینه بر سر ریست
حیف است که سید رم وبروا خویش
تحصیل رم و بومی سازم جه بماید
ساقی مددی جید مستو مالیه تکلیف

آخر خون شده در جولان نیست حبابیم
آغوش یاس است که جشمی بکشاییم
گو عالم دیگر کس از خویش برآییم
کس صبح بعهد که جه بگسست سپاییم
تمثال دلی هست پیی آیینه حاییم
شاید ره ما باید خود دریابیم

بیدل نمکس آرام بساکه در تنها
بر باد بساد بد خو ره ما سیاییم

یا بیمار و مزاج رسان بر دیده ام
مردان ماجرح ری آورد ریش گدایس
همچو عمر آرد حیرت سراغ پیش پس
یک عالم حلقه کان ماوس شور شرس
چون تو گر همه حیرت ردم داغ دل
درکتاب فهم عنقا برتوان نهش
در گره دارد تعافل جند جنس نکات

جون سر رحیث آشیان ندیده ام
در نفس شمع جندین کاروان دیده ام
روز و شب بیدارم از خود عیان دیده ام
سعت احتیاط که خود را دریان دیده ام
جبهه کر سجده آن آستان دیده ام
لعل آن ملکه از شکرستان دیده ام
بسته ام جسم زمین تا آسمان دیده ام

بیدل از ناموس اسرار تمامم مپرس
سینه از آه لب انجمن معانی در دیده ام

[illegible]

ای ملک را [illegible] تیر [illegible]
صبح [illegible] سواد نسخهٔ آرام ست
[illegible] مدهوش [illegible]
[illegible] داماندگان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همدرسا و الست [illegible] کیفیت [illegible]
[illegible]
تا [illegible] جوهر [illegible] سرم

چون [illegible] زار [illegible]
[illegible] گردون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فکر پیرهن [illegible]
[illegible] رقیم
[illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible]
[illegible]

چه گر دل [illegible] بیدل

[illegible]

[illegible]

که ما حس هم رشتوقش چشم حیران بود [illegible] دستم

گاه [illegible] سرم گاه [illegible] بودم
[illegible]
خلوت آیینه [illegible]
[illegible] هوس است
[illegible] ناطق [illegible]

[illegible] قلقلوس [illegible]
[illegible] دیده [illegible] دل [illegible]
اینکه توام [illegible] نقش [illegible]
[illegible] بودم
[illegible]

[illegible]
بیدل [illegible]

[illegible] آثار [illegible] عدم
آسمان [illegible] در آثار [illegible]
این [illegible] یک [illegible] است [illegible]
[illegible] استقامت
[illegible] استعداد [illegible]
آهنگ [illegible] عالم او [illegible] است

[illegible] جراحت [illegible]
[illegible]
[illegible] عدم
[illegible] عدم
[illegible] عدم
[illegible] عدم

[illegible]
[illegible] بیدل [illegible] صبح [illegible]

نسخهٔ [illegible] هستی عدم آورده ام
[illegible] دیگر در رقم آورده ام

[illegible]

الهی تا خیال آن تبسم نقش بست دل — تا غبار ما بود ما بر خود گمانی داشتیم
دست ما محروم ماند آخر ز شور دامنش — خاک هم بودیم گرد ناتوانی داشتیم

جرأت پرواز برجا لیست بیدل ورنه ما
در شکست بال پیش آشیانی داشتیم

سپاه افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم — بقدر چاک دل همواره شوق قفس دارم
چه سیل کسوتم از دستگاه بی جه پرسی — بپسی چون صدا گر بید اکنم جلگلش دارم
تعلّم با دارد در ره من صبر ناکامی — نفس در ره بیم سر کوب صد فریاد رس دارم
دل بالای ار اسباب امکان کردم حاصل — هوس کاروان بی ساز کس پیش جرس دارم
نفس تا میکشم فردوس پرواز می آید — برنگ بال طاؤس آشیان در قفس دارم

هجوم نشئه دردم میرس از عشرتم بیدل
چو مینا خون دل میپرورم در عرض نفس دارم

چنین گر گوش شبنم تو می آید بچشم انجم — سر در گردش مریز چون چرخ آسمان انجم
نگردد ما به عشرت طبع رم آرمیده غافل — که اینجا همعنان شمع تشید بنیاد روان انجم
شرار آهی چه سامان کن اگر خود زنی آتش — نمی آید بکام بینوایان رایگان انجم
تو از غفلت بصد امید وا کرده — بغیر از چشمک دیگر ندارد در دکان انجم
چراغ این شبستان قابل پرتو نمی باشد — نشاند گرم شبلی گرد در آسمان انجم

مخور بیدل فریب تنگی از محفل امکان

[illegible]

رفتم آخر از خود آن قدر از خویشتن رفتم

ز فرصت یک نفس تو حیران بودم
آنقدر ره ندارم که توان سود سرم

کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید
از زمین تا به فلک عرش کشیدست عدم

عشق هر جا فکند مایهٔ جنس ادب
هم قیامت که به پایت تو توان خورد قسم

آرزو دیگر بود عاریت ریسمی است
حلقهٔ زلفت اگر آئینه بپردازد هم

سحر رفتار بهار مرکز جمعیت ماست
قدم از کلهٔ آن رکه ندر دو ستم

طالع صحبت معنی نظران باید بود
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم

قدر احسان اگر هست کرم بیدادم
از حشم توان بست ز شکر مرهم

سحر طاقت چقدر بسر منه عزت دارد
آتش حرم گشت قدم شد نظرم محو قدم

بحر امید کم خواهش وصلش بیدل
بسکه آغوش وداع خودم از واست هم

یاد آن فرصت که عشقش رایگانی داشتیم
سجده چون آسمان رسایی داشتیم

یاد آن سامان جمعیت که در صحرای شوق
بسکه می‌رفتیم از خود کاردانی داشتیم

یاد آن سرگشتگی کز کشش موج گهر دمار
دور زمین خاکساری آسمانی داشتیم

یاد آن معنی که از گرد متاع زندگی
عمرها این جنس و لیک اما دکانی داشتیم

ای هوس تکرار کیش همه دل ساختن
پیش ازین ما هم به ما مهربانی داشتیم

هر قدر از چهره می‌فرسود حسرت تا هیوحتم
در غرور عرض بهار ارغوانی داشتیم

۲۲۱

... بیدلیم ... غفلت این
سر و از طاعت آزادگی چگونه نامم
بهجز ... سر بهم رسید خاموشم
چو گردباد ز سرگشتگی ست حلقه گوشم

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ ماند نهان در شکست خویش خروشم

در خور گل کردن فقر است استغنای من
چشمکی دارد به گردون کسوت دیبای من

شبنم و حسرت تمکین است ... ز رنگ ... لیت
خشکی‌ای دارد به در کسوت دیبای من

شد حواله یاس من بی بال عریان میشود
غفلت ار چه کوتاه است بر بالای من

... سوی کعبه جز ... تحواست
شد ... گیر از غبار این ... کس

دستگاه عجز اینجا در تعلق هیچ نیست
میکشاید چشم همچون شمع جای پای من

تا قیامت باید از سر گشته پرواز بود
دام دارد در هوا صیقلی پر واپسین

از غبار شیشه ساغر قدح پر میکشم
... این زخم نگذاشت در صهبای من

... عاقل از عجز ... ساتی
آستان سجده آرد با سر استغنای من

... از کف ... دل ... افسوس من
کاروان بگذشت و من خواب گرم ...

میکشم ... از اسباب ... سرا
نعمت رنگی توان یافت با اجزای من

سایه‌ام بیدل ریز رنگ غم عیشم مپرس
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

... نیست محو جلوه ... گردیدن
... ز اشک ... نگار ...

۲۲۰

بلا بهار نگاهت دو دوران ... کند
تقدیر کیفیت از میکده یکتائی است
عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است
انتظار هوس گردن خوبان تا چند
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
شمع تصویرم سر داغ هم افسرده خوش است

... [illegible] ... خودم
میکشم چه قدر دست ... خودم
بخیال تو هم آئینه آغوش خودم
کاش صبحی دمد از ... گوش خودم
مشکل از تار نفس آینه شد ... خودم
ایقدر سوخته آتش جان ... خودم

بیدل از فکر عیش گذشتن دارد
آتشی دارم فرصت نمر دوش خودم

بعد گشتن نیز پیمان ... داغ بسملم
دستگاه راحتم منت کش اسباب نیست
حلقه دیگر چیست از ... نیست
رنگ دارد آتشی از کار دان ... گل
بر فشانیهای یاس آخر تسکین میکند

روشن ... دیده حیران ... داغ بسملم
در بر خویشم ... بالین ... داغ بسملم
تیغ قاتل ... گرمی داغ بسملم
میتوان ... داغ بسملم
عافیت ... داغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردمک
باده پرصاف است بیدل در ایاغ بسملم

رفتگی حیرت نظاره آئینه بدوش هم
زبان طاقت ... رنگ ...

... طاقت ...
... سیه ... سایه ...

[illegible]

جهان با همه صبح انشای بالیدن | ستم ز امکان نا خنداند استخوان

خود را ز خود بهای نگاه وعده‌ای | سطر قدر تو دو شد جبین نردبان

هر پردهٔ ز من به پریشان افتد ده است | کاش رنگم در پر طاوس شد دو شبان

دل چو اشکم احتیاج داغ کرد | آبرو چندانکه میریزم میگردد روان

جنس راه عدم پیدا اجزای من | جوش مهتابست هر جا شد تار کتان

نیست غیر از احتیاط آگهی شوارم | زیر کوه از بار هر گامم چو جسم پاسبان

عمرها شد بیدل از بیچارگی پر میزنم

چون نفس در دام یک عالم دل نامهربان

نیست اینجا ساختن بر برداشتن | میکشد مژگان وصف از یکطرف بر داشتن

چون نگاهی گر زمان باید رحمت کشید | یک طپش واچیدن بال و پر برداشتن

حمل هستی از علائق بسته محکم کرده است | چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن

یک قدمت نداری و بیاد اعتبار | زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی باب تعلیم وفا | زخم بسیارست میباید جگر برداشتن

نخست جنس بیدل شکست رنگ سامان چیده است

احتیاج نیست دیدار دگر برداشتن

بیقینی سوزی باغ افسون دمیدن | سر بر کشی تا نخوری پای دویدن

برنا سر سری نیست گریز گریبان | در چاه میفتید ز رنعت طپیدن

[illegible]

نفس دام ... [illegible]
در طبیعت ... [illegible]
یک جهان دل ... [illegible]
... [illegible]
احساس ... [illegible]
... حقیقت ... [illegible]

همین با گریه عریان کنم ساز شکست خویش / حبابم پیرهن سیل است چشم تر بیاید
خراب نیت جمعی مکن گو هر ستم یابی / بهم می‌آید مژگان من خویش تنیدن
ز خود وارستنی کن اگر اکرام میخواهی / که چون اشک است پیمانه‌ها تر
ادب پرورده تسلیم در بستان نیاز صافم / دل تشنه‌ای دارم که می‌باید پرستیدن
تو خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم / ندارد عکس آئینه‌خانه صورت پرستیدن

دران محفل که لبها تبسم می‌کند بیدل
اگر پا بوس او داری نخواهی خاک بوسیدن :

جبین کشته حیرت کسستم من / اگر چون آتش از سوختن رستیم من
بر شادم محرز دل گردون خاکم / به عظم مضمون نیستم من
نوائی ندارم نفس می‌شمارم / اگر ساغر عبرت نیم چیستم من
بخند بدای قید دامان فرصت / که یک عمر بجوئش گریستم من
درین غمکده کس مبیرا یارب / به دردی که بیدادِ دل رستیم من
جهان گو که با ساز هستی نسازد / کمالم همین بس که بد نیستم من

این یک نفس عمر موهوم بیدل
فنا تهمت شخص باقیستم من

احراز بار تعلقها است جهان / عرق بسیم بجوش نگاه نازان
گرمی محشر هنگامه آفاق نیست / آتش این کارها از شمع رخسار و بیاد

[illegible]

بیدل ... غنچهٔ ... جاینها مپرس
دور ... اندر خاک هم آب ست گرماندرمن

گر شمع مایهٔ نازی دلی را محو احسان کن
بهار جلوه گر اندکی از خود برون آئی
اگر در سایهٔ مژگان گرد است جادهٔ صحرا
بهار هستی اندازی طاوس نخواهد
ندا انقدر رسا ... محو ... صحت ...
نفس در سینه ... کیفیت دل قفس ... بدد

هم میکی ... آئینه برگیر و نمکدان کن
چو تخم از ریشه بیرون ... گریه ... مژگان کن
... کشتی ... چتر سلیمان کن
... گلشن ... خشم ... حیران کن
... چه ... طبع ... سلیمان کن
اگر ... افکار اداری بصد ... گل ...

چو صبح از وسعت دل تنگی عامل مشو بیدل
بجیب دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم کجی محو زبان ... من
... ره ... بامکان آزاد ...
... حقیقت ... حلوه ...
... ساز ... عامل ...
شمع را ... بزم ... شعله ...

گوش آئینه تا ... آواز من
... مژگان ... پرواز من
تا رم آیم ز جلوت ... سوز ... من
اینقدر نالب که ... بیدل ... آواز من
فکر ... گرد ... آغاز من

اینقدر بیدل ... حیرت دل ...

... حباب ... مستعمل باشی
دو ... محو گرد خانه آئینه ... کن

[illegible]

۲۲۵

[illegible]

تا هیچکسان فارغ انداز انسی نازم
تمثال بالیده سر و کوته خمیدن

سرشته وصلش کف جهد برنشست
کس پیش نبرده عمر کی به جهد برسیدن

در باغ خیالم که گذشتن ثمر اوست
انکار که من پیر رسیدم برسیدن

ساختهٔ ما در تماشاییست غرورت
می‌بکشد از رنگ حنا دست کشیدن

طاوس من احرام تماشا که گر دارد
دل گشت سراپای من آیینه دیدن

زین مزرع خجلت ثمر حاصل چه امیدم
تخم ال چه و تخم چه از شوق دمیدن

پیری همه جز حسرت جولان نپسندد
بارکوع و سگالم آنسوی بار خمیدن

بیدل همه معنی‌طرازان پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نشنیدن

بی نشان گردید جلوه میخواهد زمین
عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند زمین

نوبهار از کشت عریانی خورشید نیست
خیمه تا بیداد دور از گردش ماند زمین

در طلب ضبط عنان صرفهٔ عجز است و بس
زین سر از خود در قدم تا که گرداند زمین

شهر عشقست سپهر جوهر آیینه ام
مردمان صیقل کی تمثالی نمیدانند زمین

چون حباب آیینه چشمی ام و انم بی کلاه
آه از آن روز که حیرت دامنش افشاند زمین

سایه داران که دیگر نه مدارا و رحم
نقش پای عالم سوزی که بنشاند زمین

داغ شد جمعیت نیلوفر ز سیل فنا
آنقدر گردی نمی بالد که بنشاند زمین

ناخوش شد سر از خاکستر گریبان سپند
خامشی با هم محبت نکو سبد ملند زمین

[illegible]

شمع در دود دل آسوده باشد	دارد این خانه هوا گیرنده روشن

بیدل آن گلشن که حاصل فراشش امروز
هیچ دل نیست که جایی که ندارد رفتن

سرمایه اظهار تو هیچ کسی کن	پرواز هوس داری بخاطر مگسی کن
تعمیر جهت از سوختن بیش ندارد	گر رشته شمعی نتوان گشت خسی کن
ما محو بیان نفس افسانه باش	طوفان آرام به پر در جرسی کن
هر جا رسد اندیشه او نگاه صورت	تا باد چراغی نشود نفسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله خروش	ای ستر نحو تو از من فریادرسی کن

بیدل چو نگه رام تعلق نتوان شد
زوانشک فشان داد حیرت قفسی کن

ما رنگی ز حسن گر رسید به نشان	عالم عبار رداهن بهارست پرفشان
بگذار سر بلندی اقبال آیین شاه	تا آرزو چون شمع سر بریده داوان
بی عمر عیش شکست بدولت نمیرسد	از سایه هما چه برد بهر استخوان
بی بود از بندگی بجایی نمیرسد	ای خاک خاک باش بلند است آسمان
عشق کجا و آرزوی جاه مان کجا	پروانه رنگین بنا دارد آشیان
محبت در دستگاه بود پیش حرص مبتر	از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان
بنفس نفس رنگش دو دستان مباش	در حرص احتیاج نفس میشود دیار

۲۲۷

ره ز من بیرون ندارد فکر گردون تاز من

جهان دارد از اسباب امکان اقتدار من
جهانی آنچه می‌بیند همی بیند کنار من

گر داری صد بار از شکست ایمن نمی‌شد
صفا هر جا دمید آید بکار من

چو ساز تا شوم از آفت نثار من
چو شمع حسرت از وفا تار من

پریشانی ندارد هیچ اگر دریا عیان گردد
گواهی میدهد جا کم کی بپرده احوال من

ز ساز مدعا چون هر خلعت می آید
بجا تعریف عقد پر در دست تار من

چو شکم خود هر دو عیش نگاه در دیده
نشاط آخر ز ترسم آشکار من

کسی کا خیالات گر این گشت ساقی
پر طاوس چو ما هر گشت آخر نظار من

هلاکم کرد جسد از آن قرآن محرم
هوای این در نگست از جوی شکار من

برآمد مرا بار تحایم رنگم
ز می آئی من سوده آتش در کنار من

برنگ ناتوانی محمل افسرده ام بیدل
که از خود میروم بر رنگ نو رفت یار من

باز چون جلوه پیمانی که ندارد رفتن
ز بس آتش جوشش بجائیکه ندارد رفتن

خاک گشتیم هوای تو نه رفت از سر ما
چه کند کس بجائیکه ندارد رفتن

نگاه جولان تو چون شعله ما زس گیر
میرود دل با دل جائیکه ندارد رفتن

ز تغافل ره نگه محرم چو شمع
سجده تا پا بجائیکه ندارد رفتن

هیچ گریست گر قصه استقامتی چون شمع
مروای یار بجائیکه ندارد رفتن

گر نفس‌ها بی‌تنفس‌ها نباشد | در نفس سادهٔ ویران خط غیوران کشیدن

بیدل دلی ز آهن‌ها به درین بیابان
تا چون جرس توام بار نغمان کشیدن

عرق دارد عنان احتیاج بی‌نقاب من | ز صید ره بر آتش سماء واکرده آب من
درین کشتم که شبنم کار رحمت چون دارد | که ما خیال سنگ میگردد گلاب من
سحر نامسکن تا یم چشم از نم آب بگردم | سنگ وحشت بیریگانه وضع حباب من
ندانم با که ایمن و سحرم هستی خود را | گرد در دامنم لسایه پیش آمد حساب من
درین محفل مدار ار همچو شمع گرمی است | گر از بیکسی آتش صید کباب من
ز بیم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد | ز فکر سایه نگه دار آمد آفتاب نقاب من

بی‌سحری کشید آخر تنی از خود شدن بیدل
درین دریا بیار خود بود چون گوهر حباب من

الهی‌ها ز خرامت چشم حیران در کمین | هر کجا با سم آینه می‌بوسد زمین
جلوه‌ها بسا نسبتد تغافل خوشتر است | سجده کرده در دنیا چشم اگر داری ببین
بسا طلبی گرچه هوش ترک اقامت کرده‌ایم | جامه ایلو بسا توان گرفتن سجود زمین
اعتبارات غرور عجز ما بید چیست | از نقش رنگ زمین لیده بر آه حرم
سنگ هنگ کجی ای رهنمت ها می‌برد | می‌نهاد در بستی در سجده نقش نگین
زندگانی با نگاه تعدز سر بست | از شکار سجده ما عرق رسید شود زمین

یوسف تمنا خرید نیرنگان کشود نی | آئینه باش جلوه متاع است کاسد نیست
آوارهٔ شراب سحر هم جا نیست | ای بیخودی قدم زن بازار بارسان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می‌روم چشم خون چکان

صفای دل چراغ نقاد هر روش | نقص لغزد از آینه تا شود روشن
کجاست نقص جز اثبات حرف عقود هم | بیرون بیا ز خود ز عیب شکن
لباس هم بریزد بحالت تعبیر | مباش زنده همرنگی که باید مردن
بوحدت تو نرسد آه تسمه نتوان یافت | اسم شنم تو لی تو کی ز من نمود تو من
به بیم راز اگر راه برده‌ای دریاب | که ریختن خاک چه مقدار بخیه است کفن
بقسمت ازلی گر دلت شود قانع | نفس لغزد بیدر سر سان دهن
کسی مباد هلاک غم رزق غنائی | چو شمع بهر ما تیغ می‌کشند گردن

چون اگر سند یرد بخند مست بیدل
گر چه ما از نچیر بندم از آهن

از جرح ما رست تا کی توان کشیدن | تا دید با مردم دست از جهان کشیدن
مد گوهری محالست گم گرد دار ریافت | روی نمک هد آب تیغ ارباب کشیدن
آه از هجوم پیری دارد ارم ضعیفی | هیچون کمان ز خویشم باید کمان کشیدن
ضبط عنان چه مقصد از مقصد بیاست | ما را بمار رساند آخر عنان کشیدن

ای دل ز نقد آمدی بدست عالم [illegible]

بالفشانده آه ما کدام حیرت است | با عاشقی خود زد با مطلع رفتن

تعجیل طفل خوبان ساز خطاست بیدل
نغزش به پیش دارد اشک و به رفتن

تیار از تنگنا خود پسند به ملات کمن | عرق ز سعی به صرف تعمیر خجالت کن
دشت ز کلک تمیز از سجده کاری نمی آید | عبادت کن عباد کن عباد کن عبادت کن
درین مجالس عمرها از رصد و اسکندر تو هم | تو هم با دلی از و اشکاف او را زیارت کن
ساغ گلشت گر هست به رنگستانی | ز گل قطع نظر هم پی خسی با عبادت کن
گذشتن از جهان هیچ دارد سلک استغنا | همت گر بود معراج همت همت کن
سوشت بر چه معت قدر بها موی می | وداع صحبت قدر ابهام فرصت کن

کر از بانگ طبع بیدل ندارد حاصل از عبرت
چو شبنم زین جیب با سیر چشم قناعت کن

گریبان باز مگی مطلق عیان خواهم شدن | کلم وصل درهٔ سنگستان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی مزاجم تهمت است | ار چکید گر ز رو با هم روان خواهم شدن
سر من در بر کمین سجده فرسوده ا | عالمی با قبله ام گر آستان خواهم شدن
شبنمی فرصتم سودای استقبال کیست | تا هما آید سر و از استخوان خواهم شدن
رنگ بنیاد تیره و رسل ال یعنی است | بعد از این چون پر رنگ بستر و ان خواهم شدن
چیست معنی که ساز من خشک رنگ نسبت | گر کند قسمت هم پرایم لنگسان خواهم شدن

۲۳۱

[illegible]

چند خواهی حیرت دیدار پنهان داشتن	چشم بیدار آمدی محمل شمع افسردن

یکقلم شوخیست بیدل غفلت داناشده ام
موج عرض تازه رویی وارد از نور جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواه آگاهی گزیر	ای عدم فرد وجود هر چه میخواهی گزین
ذره با خورشید همگام است از خود رفته اند	یکقدم با هر چه خواهی شوق همراهی گزین
هر چه غفلت فرو نشاند هستی شتیر	ای طلسم خواب با افسانه کوتاهی گزین
جاه اگر باید همین شاهی اوج عزت است	از فقیری باش آگاه و آرشاهی گزین
در تماشا گاه هستی کور نتوان زیستن	محرم آن جلوه شو با هر نگاهی گزین

اعتبار اندیشه بیدل ندامت سازکن
شمع بودن نیست آسان لیک جانکاهی گزین

از ملاطول ما تاکی رسید رفتن	زین رو مند حرفی باید شنید رفتن
همه شوق آرزو دل اسیر و قفس نیست	در رنگ بسته دارد تخم از دمید رفتن
آهنگ نفس پرفشانی زین گلستان فردرست	راه فنا چو شبنم باید بدید رفتن
قد دو تا پیری هی اروان بشارت	از زندگانی هستی باید خمیده رفتن
رسیع محمل با بدو ناتوانی است	بر ماندن تو ندو بنگس پیده رفتن
رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد	منزل است هر سو ز آرمیده رفتن
چون شعله ما ز اجزا پامال وداع گردد	دزدیده با شبنم لذت کشیده رفتن

۲۳۰

شستهٔ اقبال لیس افسردگی در بار تهمت | تا هم او بر سر بسنگ آمد زد دامان نگین
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار | ناقصان گو بشکن چیند دکان نگین
با تهمت فروشیها انصاف هیچ نیست | چون هماست زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش حیرانی نظر در چشم حیران نگین

از تب عشقم که دارد یاد قدرت تا استخوان | گر لبش پیدا چو اشک شمع میشود استخوان
آشیان زخم تیغ کیست یا رب پیکرم | عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان
رم جو باز از زندان رستی رحمت آ | از رگ معرد در پرده خواب استخوان
ایسکار از معرد دریا هم روی آ درند | گر همه چین گیرد اسداری بجا استخوان
در مقام کار رو ها رحمت بسل کرکس | ای هان کم مبت یک علم اسا استخوان
آسمان سنگ دلها را قابل سختی ندید | خر بدست آشیا نعرو قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل هجوم شبنم ست
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرأت بیدم آخر مغتنم در آستین | همچو شمع کشته هوا باندم علم در آستین
لشکر چون شمع تنگ سرمایهٔ این انجمن | یکقلم هم در گریبان است هم در آستین
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش | صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
تی فنا البته همت میخواهد بر شدن | تا کجی چوبان میگردی شکم در آستین

۲۳۳

سنگ از خود در فشردن دشواری آمد چشم
محرم طرز خرام او چه سان خواهیم شدن

بسکه شمع عمر سیت بیدل خجلت نشو و نما
در عرق خواهد شد شمع آخر نسان خواهیم شدن

بسکه ناموس وفا دارد کمین حال من
هر کسی بگل شمع نبند چشم بر اعمال من

بیخودی در بار حیرت سیر آئینه ها
می توان کردن به رنگ [illegible] استقبال من

در دل قطره گرد چشم تا بی میزند
گر به آئینه گردی هست بی تمثال من

جز فنا در هیچ جا اسباب آرامیم نیست
آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

گوهرم از سعی افسردم غافل مباش
سکته میخواهد دریا و تنهال من

[illegible] بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم پا درست آبیار ریشه اقبال من

گر قناعت نا توانی داد سامان نگین
[illegible] دارد کیف نشان نگین

ای حباب خود فروشی شرم یا نیستیست
یک نفس فرصت نمی ارزد به بستان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان [illegible]
ظاهر است از روی قاعده نقش [illegible] نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
[illegible] خمیازه می بالد ز عنوان نگین

کاش [illegible] خود [illegible]
ریشه دار [illegible] نام از گریبان نگین

جوهر اقبال نقد هر [illegible] سرمایه نیست
[illegible] تا کجا ساز [illegible] دستان نگین

اعتبارات جهان رنگیست [illegible]
[illegible] طاوس [illegible] چراغان نگین

[illegible]

خط پشت لب جا برایت تا نگاه دارد | عرق فشان شو بیاد لوح جبین خطان ابرو
بیاد چین ابروی تو دریا بهم زد موجش | شکسته میکشد بر پشت جبین تابش کمان ابرو
انشا معجز حیرت کشی در بزم تماشایش | بر گشته هو دیر چشم میگردد نشان ابرو
مدوّن سجده است هر جا نثار کرده اند انشا | بجا سر و میرود ز خاک آن مکان ابرو
عروج هستی آرام غرور عجز همایم | بیا بدار کعبه با نم چشم آستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تو مطلع دیده ام بیدل
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو | آیینه شکست تغافل که آه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود | ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
مشکل که این دو سیه روز مرکز خطا شود | یعنی خجالت از سر و عرق گناه ازو
خاکستر سپید و خاطر فتنه گو نشسته است | افسوس ناله که نجوید پناه ازو
یارب علاج سوخته جانان میکند | داغ کلف رنجه گرفته است ماه ازو
گرد نفس چو صبح شبنم نشانده است | غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو
آمادۀ آتش زبان اگر این خجلت آورد | خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو
شوخی تسمر از برق حباب بی نیاز کرد | چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

تا یافت رنگ دیده بیدل چو تهمت است
شرمم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

۲۳۵

قطعه

با همه پیچ و خم هیچ پهلو گلیم بی‌کسی نیست
عالمی پیچیده چون خورشید از سر و دامنم

دعوی کلاه فقر گو باد از خویشم ببند اسکندر
چون زبان‌ها شد هزار گرد از قسم دستینم

شوق تسلیم بار ز پهر درکار نیست
اشک‌ها گر شد عارم در آستین

سرکشی در نگه ستمها دارا می‌شود
سوزن انگشتها را سر به هم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش نامهٔ من هم نمی‌بندد درم در آستین

با حیرت اگر باشد حرف سر نگر من
تقدیر جوهر آئینه میاید ضمیر من

بیچاره چنین حالتی که سفید گردم حاصل
توان فهمید کو کم بار و بی‌تیر من

آثار رحم بی‌چیزم در دو بالا پیمانه ساغر
رنگ آه آن اشک بیگانه‌ای تیر من

از بس غبار آرایش دیگر می‌آید
مژه‌ام چو تیغ اگر سوی گرداند ضمیر من

با این همه رعونت می‌گردم حاصل
بچشم لیست ترکان در قفس جسم حقیر من

الم پرورده‌ام سم هیچ پرسش تنگ و ماتم
گداز خویشتن میباید چو اشک طفل تیر من

بکنج بیخودی بیدل دماغ قصه‌ئی کو
که شوری از دو افسانه گیرد گوشه گیر من

سیه چشم میناییم تا آسمان ابرو
قدح کج کرده می‌آید اشارت کاسه ابرو

نگاهش نرگسی دارد دریا موج آرد
به عالم فتنه‌ئی گردد همان چشم سیاه ابرو

درین تغافل نگه جوابی شکوه‌ئی
هر چشم گردش آنچه چشم یکی جهان ابرو

[illegible] رباعی [illegible]

[illegible]

٢٣٧

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین ‌‌ ‌ در بستن است ریح غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن هست بی‌نشان که بیانی نشان او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو ‌ ‌ ناله قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو

شعله در گردش خاکستری افتاده است ‌ ‌ نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

بر نمیدارد معنی جوهر آزادگی ‌ ‌ دامن جسد به پوشید سر تا پای سرو

بسکه مژدهای ز شرم قامتت گشتند آب ‌ ‌ صورت فواره باید بست از اجزای سرو

ناتوانان قد آزادان به ... کشند حیف ‌ ‌ ناله یابستی درین گلشن تماشا بی‌جای سرو

اینقدر رعنایی نبالد نهال انجمن ‌ ‌ سایه که یار افتاده است ابر بالای سرو

بید آزادی را بار تحمل نعمت است ‌ ‌ یکقلم دست تهی برده [illegible] عصای سرو

خاک بر سر کرد عشق آخر در گل مانده حسن ‌ ‌ گر بهار این گُل دارد ای قمری [illegible] سرو

پای در زنجیر دوش گفتگو آزادگی
بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او ‌ ‌ جوشد ز چشم آبله پای نگاه او

چندانکه میشود نظر همت بلند ‌ ‌ دارد عروج آینه بار نگاه او

نقش قدم شکسته بستر نمی‌شود ‌ ‌ آیینه دار سر به تسلیم راه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق ‌ ‌ گردون درین نشیمن بود دستگاه او

[illegible]

ای خبر بردِ دلِ یار رسیده رو
شور سپند محفل حسرت شنیده رو

از در امید وصالت نبرده‌ایم
کو دل بحیرت آب شود خون دویده رو

زین دشتی که نفس نام کرده اند
چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بوده است
هر سو رسی و سجده اشک چکیده رو

تا چند هر ره از در هر کوچه تاختن
یک قطره خون شو ز گلوی بریده رو

تسلیم حضر مقصد موهوم بالس است
چون سر بخاک نه و انشو آرمیده رو

تکلیفی ساز طرب لی تعلقی است
چون گردباد دامن الفت چیده رو

ای بیخبر ز نامت سرچه شکوه است
عمریست تا بکشتی گلگون خمیده رو

آخر ازین نا تکده نومیدرس است
خواهی بپیش خاطر خواهی جریده رو

پیغام حسرتم بس بیدل رسانده ایست
چون یار خط عجز بپیشت کشیده رو

نقاش ناکشید از نیازان او
شد و قلم رسا به موی میان او

زخم است بر دلم که در آشوبگاه عشق
مهتاب مینه نکند از کتان او

عمر شرار فرصت گلزار کیست
از هم گذشته گیر بهار خزان او

ما را سراغ کعبه تسلیم داده اند
بی نقش جبهه کم است آستان او

هر ساری یار نرانه جو میدمد جگر
وهم است اگر زمین شود آسمان او

تمثال نیست عمر عاشقی خیال تحیر
حلقه است خورده‌ای کند و مژگان او

۲۳۶

کجائی ای جنون ویرانه‌ات کو | خس و خاری ز آتش خانه‌ات کو

تو شمع بی‌نیازی یار افروز | نگو خاکستر پروانه‌ات کو

حجاب آشنائی وهم خویش است | ز خود گر بگذری بیگانه‌ات کو

بساط وهم واچیدن ندارد | تو خود افسانه‌ای افسانه‌ات کو

گمان بیضه آفاقی است امّا | برون از خود سراغ خانه‌ات کو

ندارد این قفس سامان دیگر | گرفتم دام از دل دانه‌ات کو

سرت بیدل هوا افسرده راهست | دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو

گر بیابانیست بس چیده دکان شنگاه | چون سحر با شکستن سر به بالش از کلاه

گرد تا از محفل امکان طلسم حیرت است | تا مژه خط بیکشد این صفحه میگردد سیاه

سینه‌ای صافی مشو دلی برده تا دم میزنم | ور دل او چون حباب آیینه پرورست آه

چون نگه در دیدهٔ حیران مژگان کم است | جوهر آیینه در دیوار حل گردیده است آگاه

بی تماشا نیست حسرت خانهٔ نازی یار | عشق اینجا آه آهی دارد اینجا واه واه

صاحب دل یک جهان حلیم در غفلت سرا | آینه بی‌گل نیست جایی خانه‌خواه

طالب حلیم ما را با تسلی کار است | لاله گر از باشیدنم اشکی مقید براه

بی‌گدائی نیستی حیرت بیدلی | شمع این محفل سراپا سرمه است از رنگ نگاه

زیر گردون سرزده شغل محو باید زیستن

هر سرکشان چرا نفروشیم بار عجز
ما را شکسته اند بپای کلاه او

مگذار تا بیاد تمناشش چون کند
دل قابل وفاست مپرس از گناه او

شمع که محو انجمن انتظار نیست
آئینه بر سر مژه نبود نگاه او

در وادیکه شرم نقابی کشوده اند
بر چشم نقش مژه بپوشد گناه او

ولہ

گر از صبح گهر نشنیده رفتر خروش او
بیا مستو تبسم بشنو از لعل خموش او

غرور هستی میکند طوفان از دنیا تا چه نادان
جهان غنچه وا دارد که این رنجوش او

غرور خودسری را جاده دیگر نمی باشد
هم گرد خیال خاک گشتن عیب پوش او

در عین صبحگاه او سید چه سازم ناتوانی را
اگر با هر که سنگین گشت می خندید دوش او

زبان برگ گل غنچه بیدل کس نمی فهمد
معانی ما رسیده دارم اگر الله بگوش او

طبعی که محو شد از بوش خند او
چون نی شکر کشید سرا در سه بند او

آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت
آئینه بود جوهر مجمر سپند او

هر چند زخم جستم در دل را علاج نیست
باری سپند باش به رفع گزند او

بنجوابی و سایه طوبی کرا میکند
ایم سایه مژه های بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

رباعی
[illegible]

طلسم وحشی ای نخچیر چه خود داریست | که شبنم تو بیال پری هواست گره
ز غنچه کردن آغوش گل نکرد ایجاد | قفس بر کرتش که اینجا گره گشاست گره
ز کار بسته ملندست قدر پرواز و رسان | عدین لسباط کلی قد کشد عصا گره
چو تار سبحه درین نامگاه حیرانی | فلک نگار من افگند هر کجاست گره
نفس بمرا انتظار جلوه کیست | چو شمع رسر مرگان نگاه ماست گره
قناعتم نکشد حملت رباں طلب | ز درق نافه مم یک جیات گره
سروان ساحد کلفتے بے باشد | سروش باس که در سدا این فناست گره

تعلق من سهل شمرای بیدل
تاملے که بنار نفس جہاست گره

مه بیری سال دنا نفس هاه | مدل چوں نفس سمه آشیانه
صد کی بیده بیار سی | چه دارد بحر ناله زنجیر خانه
اگر کمست باع دگر سیر صحرا | وانیم از حود حمدیں هامه
ازیں بحر و ایستن مکان نداری | محو بیده خاک تنش بهانه
سر شک بیارم نم عجز سارم | جیساں گردم از خاک کوی رقه
دو در رو دے گزیں ما دیں سناری | نخواب عدم گشته باشی فسانه
محالست پروارت از دام نقش | اگر حمل تس بال گردی حوشانه

عبار جسه چه بدست بیدل

[illegible]

بغیر طفل نیست بیدل مرشد آن خانقاه

نه دیدم در عبارت و دراین صحرا خوابیده | بجز خون لاله در کفن و بیدل آهوان خوابیده

غافلیم بیست مگس گردون افزارد | بجز گان تو یعنی فتنه بر پای خوابیده

حمایت مو ی یکرنگ نادر حمل التراس را | عبادت در مباد دنا پید آخر خوابیده

محمل آرام جو پرخاک مباد هستی را | تفسیر آن بریس صورت بیا خوابیده

نما دار قامت خم گشته با رنگ اسید | تنگ گیسو هم گره عنبر ابر بیا خوابیده

رشک عمر بیدل تا قیامت مرے آیم
رنگ حادثه منزل کرده ام در پای خوابیده

چشم را آیینه بر بسیار تبسم کرده | در نقاب چین منابلی تکلم کرده

بر سر موج رعنایان التفات و نگر است | مسکر شوخی حور خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عمر بر بیز ند | قلزمی با منزل خود تلاطم کرده

معرکه اصطلاح با سر جمشید دست | عقلت آنها از آگاهی توهم کرده

اینها فکر کمال عمر گشت بس | آدمیت انتسابی کار گندم کرده

بحر امکان شوخی موج سراب امید | دست آرایش می ستوده تبسم کرده

لیک بیدل اگر بر جود زمان مدعی
عفو بی رامی تو آن گشت و سے زم کرده

بر سر خورد هم معاشت گره | تو گر زنده بپا شوی گجاست گره

جبرتم تا چند پر دوار کسار آینه

دور از بساط وصل تو با یم دیده — چون شمع کسته داغ نگاه رمیده

باز آگه از نگه تو وابستم از هنوز — بر جرعه تیشه رنگ پریده

بر گریه ام نظر کن و از حسرتم مپرس — عرض گداز صد نگه است آب دیده

هر چند خاک بس چو سحر بادپرده است — دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح ازین بساط بر افشان هم رخت — منهم گرفته ام پی رنگ پریده

میامدم ز خجلت اعمال بیستر — نومید پرور رنگ آئینه دیده

شد نوبهار بال فشانیدیم گرد بال — در سایه گلی به بسیم و رمیده

ما حسرت انتخاب حبابیم ازین محیط — گنج دلی که یک نفسی آرمیده

درد محبت از دل مدعا مجو — نومید نا محرون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک حمت بس است — پیشانی شکسته و جوشش طپیده

گر همه رفتی چو ماه از چرخ بر سر سجده — تا ز پیشانی اثر داری ز ان در سجده

دام تکلف نیاز نیست هر مهر حالت است — یعنی از دیر حرم باکی دل بر سجده

تا نگردد حصه فرش آستان منشی — چهل نماز غافلان سیلی خور بر سجده

تا کلداری سرکشی کن از طلسم خودنما — این عبارت سنگ عملت رکر سجده

جرات بیدار خاکی را اگر بدون نرده نیست — دوره هر گه میکشی بسر در ته هر سجده

حکایت

[illegible]

چو دیدار است و صحرا است خانه

بسکه یار آن غناست نگاه — عالمی را بچشمهاست نگاه

هم ما بسکه محو جلوهٔ اوست — شیشهٔ گر شکنی صداست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها — گر گند او ولی بجاست نگاه

همه آفاق نرگسستان است — چشم کو باز شو کجاست نگاه

بی تیری تیسر ها دارد — گور را سخ با عصاست نگاه

مژه دستی بلند خواهد کرد — چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه تا ام بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی صلت هست در رنگ بهار آئینه — بیکدارم دل که گردم آبیار آئینه

غفلت دل پردهٔ ساز تعلقهای ماست — جلوه خوابیده است اکسیر در غبار آئینه

دهر اگر دین تنگ دارد دلستان چشم تنگ — میکند تمثال جولان از فشار آئینه

عرصهٔ جولان آگاهی ندارد گرد غیر — هم بر سر خویشتن میناز د سوار آئینه

بیخودی سامان گلشن کیفیت دیدار نیست — در شکست رنگ می‌بینم بهار آئینه

بر تو چون جوهر نگه در دیدهٔ مژگان نشکست — آخر از ما پیر گل کرد انتظار آئینه

در مراد آب رنگ از ما تحیر میخزند — بر کف دست خجل اعتبار آئینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل

[illegible]

بسکه کو مشتاق گرم کردم آهن سرد

اگر یکدم چون چشم وا هم شده باشی | تیر از ره احرامی ... شده باشی

ما هیچکس ساخته است رنگست | ره توست ... شده باشی

تا بار خری ... دشت | آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

ای حسرت تسلیم تو ... دم تیغ است | بیعت نگسی ... شده باشی

عاجز نرسانی تو دل ... متاع است | گر مایه گرفتی چه بس کم شده باشی

عمریست که آب ... ظرف طلسماست | ای چشمه همت چقدر کم شده باشی

... اجزا همه ... | گر کلبه بس صورت شبنم شده باشی

جلوه‌گه تحقیق ... تمثال سراب است | آئینه ... چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون ... تسلیم
جیب ... اگر ... شده باشی

ای نم اشک ... نایل مژگان شوی | سیل حیرت ... نمایان شوی

چه بهار ... خزان نقش گل حیرت است | جلوه ... گر آئینه نمایان شوی

... این ره تامل دارد | ... گره ... دامن شوی

آفت رنگ حنا دست ... | خون عاشق که تهی ... پشیمان شوی

... نمی ... | ... طرف ... پشیمان شوی

... | ای ... که مژه ... شوی

۲۴۵

در ضعیفی نشئهٔ ساز نفسها صد است | از رگ گردن غبار ... بست ما ...

هم ز موج اشک خود بیدل غبار خویش گیر
از گریبان نابرون آورده سر سجده کن

در محیطی گر فلک طرح حباب انداخته
کشتی ما را که در سراب انداخته

ما دو عالم شوق را ... آسوده ایم
عشق ... طاقت ... انداخته

غیر شور ما ... هم دگر چیزی نداشت
عیش این رحم ... انداخته

رحمت ... امید ...
سایهٔ ما خویش را دور از کتاب انداخته

ای ...
... خشم ... در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح درنگم در شتاب انداخته

یار عجز نارت حیرت آئینه پروردی
ز دیوان ...

تا تسلی ... ز آه جوشم
گر ... مژگان ... کم کردی

زیر گنج تعامل بسته آن چشم ...
یا ز ... طاووس آوردی

بر ... چهره ...
که هر کس ... زمین گردی

... حسرت ... عبرت
زبان ... پیدا شود ...

جرس ...
چشم ... محمل کشند ...

طپیدن تا نفسرد گرد دل فسردن محو شد بیدل

فرو دچکد خونی در صلح مدروی	شوخ غنچه‌ای بی‌محو بر عتاب خاموشی

آسیان بیدل را سوخت از حسرت
صد دی انیس برخاست همچو شمع خاموشی

سحرگهم صد سحر خندید و آمد تا تیری	گل از ناله در اریکی شتافکم تیری
تماشا مدان آئینه دیدار گردید	صفا دیده رنگ ریزید دست تشکری
من مشتق ند استهای چون گلی و مانی	تسد طائر بیه بی ایم اتش تحریری
اگر از اهل تقوی تو پرهیز تو امالی	که ریکیتس تعین سر حوالی هست ای تر
چه دیدای اهل این حیرت آباد دو توی	تو حوالی هم عرشه آسمان تیری
دل پرداز از محوی یا یک سیلی	گر حالی کند صورت ایجا تحریری
دوا احوالی معنی صورت می سدد	گر سا رحیال تو محو کلک تصویری

نه بیداری گر جستجو غافل شدم بیدل
زیر خاک همچون آفتابم هست شبگیرے

ندارسی زاین محفل محافت پرده آهنگی	چمن فریاد بلبل میکند گر تشکی رنگی
سروتابکی ابی نخیز گرد افشان کین	تو هم داری زیر بال طاؤسان برنگی
از این کهسار مگذر که ادب ورد دیگر گی	پری در شیشه باید تا نگردد پهلوی سنگی
نگهی زلالی بی گوهرتم گردکا غافل	ضم نالہ گرد تار ساز تو با هنگی
فضای لوحی امکان ندارد گردار	همان جنس غبار ربا تا بند سنگی

۲۴۷

یکی از عصار کرده سوال ...

مگر کیفیت خود نیستی می خواهد
شهرت انداز حلوه که چون آب روان
محو بودیم چه دعم دوش وابستم تو لی
تا عصمت زد رعم از محالات آرد
حرف عیب می دارد هجوم ما دوش
تست جام ایمه ما عجز ما کیست

تا طرز دوش نغمه است گریبان نشوی
همه تن آئینه پردازی حیران نشوی
گریه مژگان کشود آغوش دانستم تو لی
اشک بیرفت بس بهوش وانستم تو لی
بیدل دانا نهادم گوش دانستم تو لی
پیش از این غلط صورتش دانستم تو لی

بیدل است به آتشی ز دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش دانستم تو لی

روح است ذات تو ما طها تلاقی
چون ناتمام زد از ظالم نتوان برد
ردانی تو مانده داغ فایم
آینه وران جوهر شمشیر ندارد
شگافت کسی این نظم پیها معنی تحقیق

ای کسوت موهوم فنا رنگ نیاقی
جرأت که ندید از شمشیر علاقی
بر ما نتوان بست خطا ها معافی
اجزای مدارائی ما هست مضافی
از بسکه بهم تنگ نبسته است قوانی

رسا همیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرفی رسیر لسان تمام ماسے

هست بر سرم آمدنت دل هوش
زلف لیلة القدری صبح عید خسارے

سایه بر سرم افگنده ای آغوشی
حسن چهره اش سایه آشیرین لب گوشی

ولہ

رفت اینجا بود می شنیدم آنجا	آئینہ بہ پیش می نمودم آنجا
چون گردون سر از من بیرون نیست	جائی بہ رسیدیم نمودیم آنجا

ولہ

گر عافیت و رنگ است اینجا	ارسا غر اعمال لوال ست اینجا
دستگیری کسی را دست گیرد	ضرور ہمہ دست بدست اینجا

ولہ

افسون کلید نو بہارست حیا	صد قطعہ موج گل بہارست حیا
ما رنگ فانوس تجلی در یاب	یعنی کہ دعای وصل یارست حیا

ولہ

تا مدل سنگ نشان کرد مرا	گردید بہ ما لہ کاروان کرد مرا
ہمدوش مبیقان نگہ نشیتم بعنبر	بار نفسی چہ گران کرد مرا

ولہ

حسانی وضع مشکلی را دریاب	در خون طپیدہ بسملی را دریاب
جی تماشا کدہ عجز و غرور	دل بسیارست بیدلی را دریاب

ولہ

بیدست تدبیر نشیم در عدہ حساب	ہمچو چینی در نشتر گستیم زری حساب

دیوان بیدل ۲۴۹

دمین گلزار آمد از فسون دست انجم	فسونم بر نسیم آشنائی در دل سنگے

ز طبع ما در شتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام باده‌ها گذاشت در کهسار ما سنگے

سری گمان که معنی تو بجا رسیده باشی	تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
بهوای خودسر بهار زده که چون شمع	سر پا نوباله تا پا رسیده باشی
ز تری نفس زدی به بلندی چو شعله	بکم سحر تا کسے نارسیده باشی
نگه جهان که می توقدمی ز خود برون آ	که ز خویش تا گذشتی همه جا رسیده باشی
سر کار ذره‌ها مهر حساب تیغ دور است	چکی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی
ز بهار رنگی کمال خود نظر کن	همه گلدسته باشد ز تو تا رسیده باشی
بشکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس	که گهر شکستنت ز چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون ورها ک ننماند مارا	مشکل که ز وحشت برهاند مارا
ماشوخی مصرع روان نسیم	مرد آنکس که شکسته خواند مارا

ولہ

فرهاد که جمل بود نفسیدن ما	کو رهیاد اشت شوخی دمیدن ما
مطلع گشتن گرد رنگ الفت	زنگار رشد آینه سنجیدن ما

...کلک قلم بی اثر است	مضمون نفس اشواقات سحر است
از خجلت طرب حباب	تا وصل جمع میکنی شیشه پر است

وله

...منزه از همه صورت	وی گشته ز صورت مصور صورت
...الست محالست محال	معنی در معنی صورت در صورت

وله

...ال رفرصت گل داشت	مظلوم کوشش دو جهان وصل داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد	دست مژه بود چه قدر آبله داشت

وله

هر چند نفس غبار دامن گیر است	ما الفت دام هوا تسخیر است
آزادی بلا رنگ تعلق گرفت	تصویر ز ناله تصویر است

وله

گر طبع دار اهل ادب هم میداشت	میدان یقین که سرکشی کم میداشت
گر سجده هیچکس نمی کرد ابا	گر شیطان تا دم صحبت میداشت

وله

...سحر پچشیدم که بودا تو نداشت	آهی کشیدم که هوای تو نداشت
اشکی فشاندم که براه تو نبود	رنگی شکستم که صفای تو نداشت

۲۵۱

غزل

وز آنچه زمین بلب بر هم غضب شراب / در کاسه دیم فلک شقیم بار دیوباب

ولہ

پیری بسرت رسید گذشت شباب / از موی سفید مرگ کرد نقاب
دعوی تا کے زبان عجز نیست عمر / ای سگ مهتاب نیست صبح بجواب

ولہ

گاهی غم آب و دانه میباید گفت / گاهی ز عیش طرب ترانه میباید گفت
تا بهین گفتگو میباید ساخت / تا خواب بدا فسانه میباید گفت

ولہ

یک شهر رنگم با حواس آئینه است / اینجا همه وهم قیاس آئینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید / چون شخص آمد ز قیاس آئینه است

ولہ

آن معنی شوق کز ادا بیرون ست / نی ساخته خاص نسخه مجنون ست
نی لفظ فسانه استعارست بقا / این مصرع حیرت چقدر موزون ست

ولہ

هر گامی باده حسرت سهمداشت / چون آئینه در نقش قدم بسر رفت
عبرست ز بیکرم موج گرم / تا مغز صفا دل حباب گردشت

[illegible]

٢٥٠

[illegible]

از چرخ نچکید بپاس خورشیدا
این جبهه چه مقدار عرق فرساست

ولہ

هر چند خرد بضعف خود برد است
در محفل انس عشق سرمست است
نقاش نمود رنگ خود میبارد
گر دامن او کشد در ستم مردست

ولہ

یک عمر غبار شوق طوفانها ریخت
سودا ز سر شور بیابانها ریخت
آخر ز دل شکسته حقیقیم بخاک
این آبله آب سح جولانها ریخت

ولہ

جز ضبط نفس بلاغ ما نیست
جز حیرت از این جیب گلی پیدا نیست
آیینهٔ ما ز عرض جوهر پاک اند
این کوچه انتظار نقش پا نیست

ولہ

گر آینه نظر کسی قبا دوزست
در کوه شگافی از دستم حلق است
حق محسوس است لیک تمیز نتوانم
هرگاه که نعلق مؤدی حلق است

ولہ

هر رهرو همت بی چند گماشت
با جود آبرش پر بیابان گمداشت
بیدل تو بجای ناامیدی ماندی
ای نقش قدم تراکه خواهد برداشت

ولہ

وله

صبح پیری شمع اجل اشکی است
آنجا هوس طرب جامه خامی ست
موگشت سفید فکر جمعیت چند
بردوش شکر و جامهٔ احرامی ست

وله

این باغ که گلهای بهارش خود روست
یارب چه بلا عالم اندوه تو است
چون غنچه زبس هجوم فکر است اینجا
هر پیشانی شکسته یک زانو ست

وله

اندیشهٔ بخل از یقین مهجور است
با خلق حسد فیض معانی دور است
بر خویش ستم مدار ای غافل
چشم واکن که تنگی چشم زور است

وله

ای آنکه ترا تفحص حال بر است
غافل نشوی جهان گذشتان بر است
گرد عدم موج دریای وجود
این شیشه رنگم یکقلم بال پر است

وله

هرچند که اندیشه جای امکانی نیست
در صید مراد گرد امکانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی
خمیازهٔ دام هم ز افغانی نیست

وله

هر نور که از ماه برون ملتمس است
سامان بیانت تعلیق لب بسته است

[illegible]

بیدل چقدر شعور غفلت ثمرست | دور م ز کسیکه دائم او در نظرست
چون کرد دل از خیال پرداخته ام | آئینه یقین که وصل شان دگرست

ولہ

سر تا بسر این بزم بهار نگی ست | از دل تا بدیده بیقرار نگی ست
چون شمع اگر ذوق تماشایت بود | در رنگ پریده هم غبار نگی ست

ولہ

نقد ظرف طبع عنا کیش بس ست | خورشید متاع خانه خویش بس ست
دل را وش کن که رنگ اسباب | احساس غرور ترک کم و بیش بس ست

ولہ

بیدل نخست هوس بحثش ناقیست | در رنگ هوس کمین گردش ناقیست
تا زان همه رحمت بمنزل بردند | ما را اندکی چند بلغزش ناقیست

ولہ

بودیم نه ما دیس ده بد بیا محتاج | نه امروز نه فردا محتاج
مرجی گرمی زنجیر مطلق چو تیبد | چند انکه بجنبش کرد ما را محتاج

ولہ

زین پیش که با حیا تو بود صبح | تو دراد اکس که مژه بازمی بند صبح
آغوش وداع غنچه فرصت دارد | از سر فرد دانکه بازمی بند صبح

[illegible]

ای صورت امید براین فرصت — کاری کن بگذار قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمرها خواهی بود — وسینکه بسوی الاس فرصت

ولہ

تا رنگ بست عیش رم اندیشست — تا ان بود طیش بجای خویشست
لی قطع نفس سر آسایش کو — تازه باقیست رفتنی در پیشست

ولہ

امشب که رمحمل ظهورت گذریست — سر خود کن گر از فرو عشق نظریست
هر عضو تو عالم حیا ے دارد — سر تا قدم شمع گریبان سریست

ولہ

تا صفحه ما کردحون ریخته ست — هر نقش که از پرده برون ریخته ست
حیران نظر عرصه بسمل کیست — آیینه هزار رنگ خون ریخته ست

ولہ

عالم همه یک جلوهٔ ذات احدست — آنجا هیولا صورت جسدست
کثرت آثار چشم واکردن هاست — این صفر چو محو شد همان یک عددست

ولہ

حق که ما چون هم اثر یکیست — گو هم صحبت چه آشنا و چه کیست
چون تو خورشید که بهیر سری بخاک — دیدیم از ولیکه با تو یکیست

ان فرقه که با وجود ساز بد نعجر	یعنی که چو ما بجاک یکسان بتهد معدور اسد

وله

فلکے که بساط بازی می آراست دامن افشاند	وانگاه جوانی که دامن سیدیا گل کرد بماند
سوز کسیری بیس شماری دارد دیگر چه علاج	زین نسخه هم آخر ورقے چند که است باید گرداند

وله

ی جوشش ترد دم تسار خاست	مشکل که توان گرد رد لی برا است
حسرتو مالی که دم طفلی هم	ے حسن گهواره مو دار است

وله

ی حسرت محض باجیرار است	جهل غفلت شعور تمیز ار دست
رست کده خیال توان بودن	از هرکه بود دنیا سیر از دوست

وله

ی رفته غبار رست از دل سیر قص	گه در خلوت و گاه در محفل سیر قص
یعنی چون شمع گر خود سحری	آتش ز ورق پای در گل سیر قص

وله

افراط حقیقت هست عیان از نقطه	این جمله مرکب این همه قبض بسیط
کمظرفی ، وصل ترا مانع نیست	گر قطره بود قطره محیط است محیط

وله

رباعیات

هرکس که پرستش آرزو هست ار ز وصل
گر اوحد تمر است حلوت و خلق ای
ے او وجد هر زبان می آید
بانش امید ده سربار او دل را
دانشکده بیت بمای اوود دل را

وله

از باد زبان تو وصل و صبح حال من با
از بعد و صل بسی از دو من با
از او تو بود ی انجمن اتشا
این ق ساقط گر دو او گردن با

۲۵۷

وله

ای عیب و شهادت و یکسر پیدا
بی تیر گیت عیان تو از هر پیدا
حیرت زده عالم یکه بیدا تماشاست
در تماشای بیداری و تماشای دریا

وله

ای وارد این ...

وله

ای کرده بافسون هستی گستاخ | تا کی رهوس مدت شاخ بشاخ
دریای تو از گرد نفس صحریست | سیرت نباید ز جرأت گام فراخ

وله

هستی که ز خاک کعبه سامانش | نور چرخ گذشتست غرور شانش
در تعظیمش ملک جبهه سامی انگیخت | آدم کرده است نقد شیطانش

وله

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش | صورت صبحی که دمیدن رسدش
ایمان ابد بغیب آور در اخلاص | چیزی نشنیده که بدیدن رسدش

وله

ای مغز خود عمارت شوریش مباش | عمامه ز روی کج اندیش مباش
گر سر موست لا دست کلاهیست | چون حرص سرتا قدم ریش مباش

وله

بیدل تا کی ز جهل دیرین لنگر | کشتی طوفان اسیر تمکین لنگر
شد عمر ز نوز برتاس موسی | رقص بسمل کرده دیده این لنگر

وله

فونیکه مدکرداران باشعور اند نشنند | جمعی که کنند خیر لو باشنم باموراند نشند

[illegible]

ان حافظ محشی - از انکشاف طبع روشن
صنف لسان الغیب حضرت خواجہ
الدین حافظ شیرازی-
ان حافظ - مطبوعہ جدید بہت خوشخط-
ح **دیوان حافظ** با حل معانی و مصطلحات
فیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی
حب از جا [illegible] طبع-

وان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی

کلام پر تاثیر
یوان احمد جام [illegible] سرحلقۂ عارفاں
یوان خواجہ معین الدین چشتی یہ دیوان با
حسن عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا اور
سے طبع ہوا-

یوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ

محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سرہ-
یوان بے نقاط جامی - از ملا عبدالرحمن
جامی مطبوعہ [illegible] ء-
یوان غنی - فارسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر
غنی کشمیری-
یوان مہتاب - از شعور نازک فکر منشی مہتاب راے
صاحب سری واستوئیہ رئیس گڑھ-
یوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام-
یوان ہلالی - کلام اہل زماں-

دیوان موزون - از خوش فکری عالی جناب
راجہ رام نراین سری واستوئیہ کھرے
جوہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد [illegible]
اور اُسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر کا کلام ہے
جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے-
دیوان کستغنی - از طبع خیال [illegible] مولوی شاہ
سلامت اللہ صاحب-
خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ [illegible]
بیخود تخلص-
دیوان قاسم - کلام سرگروہ شعراے نامی نامی
ملا قاسم دیوانہ-
دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادگار
متذیال-

رباعیات عمر خیام مع [illegible] رباعیات مثل

دواوین اور اوستادوں کے کلام کے
اعلی درجہ کی سندی ہیں-
اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر کلام [illegible]
از طبع زود [illegible] کشن کمار رئیس [illegible]
انتخاب کلیات عناصر خسرو - [illegible]
[illegible] ۱- دیوان تحفۃ الصغر خسرو کا کلام ہے ۲
دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے
دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر عالیہ میں [illegible]
دیوان بقیہ نقیہ کلام [illegible] از امیر خسرو دہلوی [illegible]

رفتی چو می از ساغر دیگر نشستی	ای اشک می رفته ز مژه تر نشستی
عالم همه افسانهٔ تحقیق صداع است	آه از تو درین محفل اگر برنشستی
ناراستی از جادهٔ قسمت مدد امداست	بودی خط تحقیق بسطر نشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
بر خاک نشستی و بران در نشستی

یعنی ز طلسم الفت ایشان را / افسرده نگاه نقطه یعنی بیسد / در شیشه چو رنگ باده ایشان را

ولہ

ای آئینهٔ قدرت و ذات یکت / آن جوهر یکتا صفات اسما / در غیب احدیت در شهادت احمد / ابست ...

ولہ

خاتمة الطبع

پس از حمد و ثنائی حامد محمد خدای یگانه و نوک زبری قلم بنعت سرائی سرور عالم برکشته وران می آشنا پوشیده مباد که درین زمان اشرف اعیان کتاب ندرت انتساب دیوان بیدل مع نکات که سابق حسب فرمایش تاجران بخار القلم نسخه صحیحه آمده بخار ابکمال اهتمام بطبع درآمده بود حالا در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجاه معلی القاب رای بهادر منشی پراگ نراین بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع ماه ستمبر ۱۹۱۴ع بار ششم طبع گردید فقط

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خاں -

قصائد ہفتخوان - مصنفہ مولوی عبد الاحد

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی بھن لال صاحب تخت تخلص -

قصائد عرفی - مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ و مصطلحات -

ساقی نامہ ظہوری - محشی -

قرآن السعدین - محشی مصنفہ امیر خسرو -

قصص و مثنویات

خسرو نامہ - یعنی مثنوی خسرو گل ... یہ مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ بتایا ہے مگر باطن حقیقت روح و جاں کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پسند حضرت فرید الدین عطار -

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

مثنوی لیلےٰ مجنون - ایضاً

مثنوی خسرو شیرین - ایضاً

مثنوی ہفت پیکر - ایضاً

سکندر نامہ بری کلاں کتاب قصہ ملک گیری سکندر نظامی گنجوی -

منطق الطیر - مصنفہ ...

مثنوی شاہ شرف ... عبارت ... مضمون ہے -

مثنوی معنوی - مولوی روم ... محشی -

شرح مثنوی بحر العلوم - طبع جدید حضرت مولانا عبد العلی بحر العلوم حامل متن ہے -

لطائف معنوی - شرح مثنوی ... طبع ... کا پیور -

مکاشفات رضوی - شرح ... مولوی محمد رضا -

مثنوی بزم وصال - تصنیف ... ہے صوفیانہ مضمون میں -

مثنوی سلسبیل - مصنفہ حکیم ... حکیم متخلص -

بندگی نامہ - بطور ترجیع بند کے ... کنہیا لال صاحب -

مثنوی بہارستان نادان - ترجمہ مثنوی ...

مثنوی طلسم جہان -